

رمان پارادوکس عشق | فرزانه



__ آقا سلام . به خاطر آگهی روزنامتون زنگ زدم ... اوا ببخشین خانوم . آخه
صداتون ... بله بله من لیسانس مدیریت بازرگانی دارم ... بله ، ۲۰ سالمه
... ! ببخشید بله دروغ گفتم . دانشجوام ... آخ جون یعنی قبول شدم ؟ ... ! چرا ؟ ... خوب یه دروغ کوچیک
بود دیگه ... الو ... الو ...
گ.شی را روی دستگاه کوبید : اه بی لیاقت
بعد از چند دقیقه شماره ی دیگری گرفت : الو سلام ... حالتون خوبه ... ممنون خانواده خوبن ؟ ... بله بله
سلامید ؟ ... وا !!!؟؟؟ الو ... الو ... بی تربیت ، خودتی . !
وباز گوشی را گذاشت .
شماره ی دیگری گرفت . تصمیم گرفت تا سوالی نپرسیده اند جوابی ندهد.
__ بله ؟
__ الو سلام برای آگهیتون زنگ زدم
__ بله ، چند سالتونه ؟
__ ۲۰ سال (صدای مرد موقر و دلپذیر بود . بیست سال را کشیده و گفت تا هم دل مرد برده باشد و هم زنانه
تر و ظریف تر حرف زده باشد .)
__ دانشجواید ؟
__ بله دانشج. هستم
__ کار تمام وقت براتون مشکلی ایجاد نمی کنه ؟
__ نخیر خانواده موافقت.

_ فردا ساعت ۷/۵ صبح به این آدرس مراجعه کنید .

_ فردا ؟ خیلی دیره . مگه امروز نیستید ؟ شما خودتون منشی هستید ؟

_ خانوم امروز مراجعه کننده زیاد هست . ولی اگر مایلید میتونید تشریف بیارید . و گوشی را کمی دورتر گرفت و دستش را روی دهنی آن گذاشت با این حال هنوز صدایش می آمد : خانوم شه بازی ، میشه بیرسم شما کجا تشریف داشتید که من مجبور شدم تماس اتاق شما رو پاسخ بدم ؟ این کارتون غیر قابل بخششه ... متاسفم ولی شما اخراجید

آب دهان دخترک خشک شد ، او رئیس بود ؟

مرد دوباره به سمت گوشی برگشت : الو ، امروز تشریف بیارید

_ چشم . امری ندارید ؟

مرد در کمال پر رویی گفت : خیر امری نیست خداحافظ و گوشی را قطع کرد . دختر گوشی را مقابا صورتش گرفت : پررو ... نداشت خدافظی کنم .

مامان ! من یه ساعت دیگه می رم بیرون . نهارو زود آماده کن . گشمنه !

توی سالن ایستاده بود . نزدیک به سی نفر دختر های آنچنانی ایستاده بودند . دختری با آرایش غلیظ و موهای فشن و اندامیکه به وسیله ی لباسی تنگ و نازک به نمایش گذاشته بود روبهرویش بود . نگاهی به سر تا پای خود انداخت . همه چیزش عادی بود ، نه ساده و نه مثل آن دختر ...

دختر به او نگاهی انداخت و پوزخندی زد . او در یک لحظه برای دختر زبان درآورد و جیم شد . همان طور که در سالن ایستاده بود و غرق در شیطنتش بود دستی روی شانه اش نشست : خانوم شما بفرمایید . صدا مردانه بود . بدون نگاه برگشت : دست نزن آقا یعنی چ ...

زنی درشت هیکل روبهرویش ایستاده بود . چشمانش غرق در خون شده بود : اوا ، خانوم ببخشید . زن همچنان نگاه می کرد : گفتمکه ببخشید فکر کردم ... نگاهی به سیبیل های زن افتاد و زد زیر خنده

در اتاق رئیس باز شد . در همان حین که به داخل اتاق میرفت گفت : خانوم تکلیف ما رو معلوم کن دیگه آقا .

و در را سریع بست .

داخل اتاق شد در آخر اتاق پسر جوان پشت میز نشسته بود و سرش به زیر بود . خنده ای کرد و جلوی میز رفت و با صدایی ظریف و شوخ پرسید : عذر می خوام باباتون نیستن ؟

پسر به شوخی او توجهی نکرد و حتی سرش را بالا نکرد تا نگاهی به او بیندازد . با صدایی جدی و رسا پرسید : اسم ، فامیل

دختر تک سرفه ای کرد تا پسر سرش را بالا بیاورد ولی پسر تکان نخورد ... : اسمم ... اسمم زیباست مثل خودم

پسر از پرروگی دختر تعجب کرد و سرش را بالاب آورد

نگاهی به صورت او کرد و در چشمانش خیره شد .

دختر در یک آن کنترل خود را از دست داد بلند گفت : آ نگاه کردی . خوب اسمم ... اسمم ترنمه ...
ترنم آسایش

پسر با تاسف سری تکان داد و دوباره مشغول شد : چند سالتنه حالا ؟

لحن پسر تغییر کرده بود انگار با دختری

دختر : ۲۰ سالمه چه با ادب !!!

پسر دوباره سرش را بالا کرد ، در دل گفت : خا رحم کنهبا این ول وله . : باشه برو خبرت ... برای خودش
هم تعجب برانگیز بود طرز صحبت کردنش . تا به حال سابقه نداشت ... کنترل خود را به دست گرفت :
تشریف ببرید همکارا اطلاع میدن بهتون .

ترنم نگاهی به اطراف کرد : مگه باباتون اومد ؟

_ چطور ؟

_ آخه یهو با ادب ... می تونم با خود باباتون حرف بزنم ؟

_ یعنی چی خانوم ؟ اینجا من رئیس نه بابام

_ ا ؟ جدی ؟ پس من میرم . خداحافظ

و به سمت در رفت . هنوز در را نبسته بود که پرسید : ببخشید آقای ...

_ خطیب هستم .

خنده ای شیطننت بار کرد : آهان آقای خطیب سلام به باباتون برسونید . وسریع از اتاق خارج شد . پسر
خودکارش را روی میز پرت کرد: عجب آدمی بود !

بعد دکمه ای فشارداد : خانوم شهپازی همین خانوم و استخدام کنید . قرار داد پنج ساله بنویسید ... درضمن ۲
دقیقه از وقت قهوه ی منم گذشت

قرار دادی پنج ساله بستند که به هیچ وجه نمی شد آن را لغو کرد ، شد منشی تمام وقت شرکت آقای خطیب .
پسر جوان و خوش پوش و خوش سیما و منظمی که تا به حال آدمی به اندازه ی او سرد و خشک ندیده بود .
چیزی کاملاً متضاد با خودش

آن پسر مغرور و سرد نظرش را جلب کرد ، خواه ناخواه به دنبال شکستن مجسمه ی سنگی آن پسر بود .

راس ساعت شش از خواب برخاست و به آشپز خانه رفت . طبق معمول پدر و مادر هم بودند . سلامی بلند
کرد و سر میز نشست .

__ پسر م قهوه میخوری یا چای ؟

__ قهوه با سه قاشق شکر ، لطفا

پدر لقمه را قورت داد : خوب آقا میثم . چه خبر از اوضاع کار ؟

میثم لبخندی زد و یک ربع نان را جدا کرد : متشکر . خوب پیش میره . خانوم شهبازی رو اخراج کردم و یه منشی جدید استخدام کردم .

پدر به نشانه ی تایید سرش را تکان داد : خوب حالا این منشی خوب هست ؟

میثم یاد آن دختر شیطان افتاد : خوب که خیلی شره . ولی چون مدیریت بازرگانی بود استخدامش کردم . شاید بعد ها به دردمون بخوره .

__ عالییه پسر م . موفق باشی . __ ممنون پدر خداحافظ .

کت و شلواری تمیز و آراسته پوشیده بود که حتی خط تای اتوی شلوار هم صاف و مرتب ایستاده بود . کفش هایی واکس زده و تمیز و صورتی آراسته .

داشت از پله ها بالا می رفت که صدای دختری را شنید که با کیف او را به کناری هل داد : بابا برو کنار دیگه رئیس الان میاد . آه . و مثل فریره بالا دوید . چند پله که بالا رفت متوجه حضور آقای خطیب شد . آقای خطیب تعجب زده در همان پله ایستاده بود و ترنم را نگاه می کرد . چشمان ترنم گرد شده بود و صاف به آقای خطیب زل زده بود . قلبش مانند گنجشکی می تپید ولی کم نیاورد : ! سلام آقای خطیب خوبید ؟ باباتون خوبن ؟

میثم کمی چشمانش را جمع کرد و باز به ترنم زل زد . ترنم باز گفت : ممنون منم خوبم ، صبح شمام بخیر .

میثم چشمانش را ریزتر کرد و باز به او خیره شد . طاقت ترنم تمام شد : ! ! چته خوب ؟ ببخشید دیگه .

میثم از این همه بی پروایی دختر تعجب کرده بود و متعجب به او خیره شده بود . باور این همه شیطننت و پروایی سخت بود . یکدفعه ترنم گفت : برو بابا تا صبح می خوام همین جا وایسی ؟ من که رفتم سر کارم . و رفت .

یکدفعه ترنم گفت : برو بابا تا صبح می خوام همین جا وایسی ؟ من که رفتم سر کارم و رفت .

یک ربعی طول کشید تا میثم تونست به خود آید و به شرکت برود .

ترنم سر میز نشسته بود که در شرکت باز شد . همه ی کارکنان از جا بر خواستند و یکی یکی سلام کردند . ترنم هنوز نشسته بود . خانم حیدری که میزی رو به روی او داشت لبش را گاز گرفت و آرام گفت : پاشو دیوونه !

ترنم سریع بلند شد و ایستاد .

آقای خطیب حتی نگاهی به او نکرد . فقط بلند گفت : خانوم شما ۱۰ دقیقه ی دیگه بیاید دفتر من . وقتی آقای خطیب رفت ، خانوم حیدری به سمت او آمد : خدا مرگم . چیکار کردی هنوز نیومده دختر ؟

ترنم قیافه ای خنده دار به خود گرفت : به هیچی . فقط تو راهرو هلش دادم . و شانه هیش را بالا انداخت .

خانم حیدری دستش را گاز گرفت : وا ! خدا مرگم ! برا چی ؟

_ آخه نمی رفت کنار

_ ترنم جون این پسر هذ خیلی جدیه ! نمیشه باهاش شوخی کرد . شوخی کنی اخراجی ! می بینیش که آگه ا دقیقه قهوش یا کارش عقب بیفته اینجا رو میذاره رو سرش . خنده به لبش نمیداد این بشر . من ۳ ساله اینجا کار می کنم . تو دیدی این بخنده منم دیدم .

ترنم در دل برای پسر مغرور آن طرف دیوار غش می رفت . !

نات خود آگاه فکرش را بر زبان آورد : خودم یخشو میشکونم . حالا ببین .

خانم حیدری خنده ای کرد : ورپریده ! خدا به داد این آقای خطیب برسه .

ترنم در فکر رفت : راستی اسمش چیه ؟

_ تا چند ماه پیش کسی نمی دونست ! از بس بد اخلاق بود کسی جرات نمی کرد غیر از آقای خطیب صداهش کنه . تا اینکه باباش اومد اینجا و مدام میثم جان میثم جان صداهش می کرد .

_ آهان . چه اسم قشنگی !

و بلند شد و به سمت دفتر آقای خطیب رفت . آهسته در زد و وارد شد .

صدای محکم آقای خطیب در اتاق پیچید : هنوز یه دقیقه مونده تا ده دقیقه کامل شه ! چرا الان تشریف آوردید ؟ در ضمن من اجازه ی ورود دادم ؟

ترنم اخم هایش را در هم کشید : چقد سخت می گیری آقا میثم .

آقای خطیب با نا باوری سرش را بالا آورد : چی ؟!

طنین صدایش در اتاق پیچید . ترنم هول شد : چقد سخت میگیری آقای خطیب ؟

میثم با اصبانیت نفسش را بیرون داد : خب ! گفتم بیاید تا برنامه ی کاریتون رو بدم . بفرمایید بنشینید .

ترنم روی صندلی صاف صاف نشست

_ راحت باشید !

ترنم خنده ای کرد : آخه زیاد نمی تونم روی صندلی بشینم !

_ برای چی ؟

ترنم سرش را زیر انداخت : مامانم همیشه میگه زمین واسه ی من میخ داره یه لحظه روش بند نمیشم .

لبخندی محو روی صورت میثم نقش بست . این اولین دختری بود که نه تنها از او نمب ترسید بلکه پررو هم بود .

زود لبخندش را محو کرد : ساعات کاری از ۷ صبح شروع میشه . نه ۱ دقیقه زود تر نه ۱ دقیقه دیر تر . تا ۹ شب . البته گاهی اوقات . گاهی هم تا ساعت ۷ . اینجا باید کار کنید . هر روز گزارش عملکرد دیروز رو می خوام . شوخی ، خنده ، بازی اینجا نداریم .

ترنم یک انگشتش را بالا آورد : آقا اجازه ؟

میثم دستش را جلوی دهانش گرفت . از حرکات این دختر خنده اش گرفته بود . سریع خود را کنترل کرد : بفرمایید.

__ مگه پادگانه ؟

__ پادگان نیست ولی محل شوخی هم نیست . شما منشی شخصی من هستید . یعنی من به شما اعتماد کردم و استخدامتون کردم . امیدوارم اعتمادم ...

__ مطمئن باشید از بابت من . در ضمن ...

__ چی ؟

__ شما خیلی بد اخلاقی .

__ می تونید برید

به چهره ی میثم زل زده بود . پسری بلند قامت ، موهایی لخت خرمایی که بالا زده بود ، چشمان قهوه ای و گیرا ، دماغی کشیده و لبانی متوسط ، استیل صورتش زیبا بود . در دل گفت : آخرش به خاک می کشونمت . آگه نکشم ترنم نیستم .

به سمت در رفت

__ خانوم .

__ بنده اسم دارم . ترنم

__ من اینجا با اسم کسی کاری ندارم . فامیلتون ؟

ترنم نفس عمیقی کشی : باشه ، آسایش هستم

__ بله خانوم آسایش . این کاری که میگم از وظایف شماست . من راس ساعت ۷ میام . راس ساعت ۸:۱۵ به فنجون قهوه و کیک می خورم . ساعت ۹:۲۳ دقیقه هم منتظر گزارش عملکرد دیروز شرکت هستم . ساعت ۱۲:۴۵ سفارش ناهار و میدید و راس ۱ آماده باشه . در ضمن ... مهمان هی خارجی هم باید همراهی کنید و بعضی مکان ها و جلسات رو باید با من بیاید . من شریک دیگه ای هم دارم به نام پدرام که حدود دو ماه دیگه از سفر میا . سوالی نیست ؟

__ نخیر آقا معلم .

__ این اسم و اسمی که بدو ورودتون به کار بردید نادیده می گیرم . من اینجا با کسی کوچکتین شوخی ندارم . بفرمایید و به در اشاره کرد .

دو هفته ای گذشت ، میثم از دست شیطننت های این دختر در عذاب بود ولی به دلیل کار خوب و استعداد نهفته اش نمیتوانست دور او را خط بکشد .

در این دو هفته وضعیت شرکت به کلی فرق کرده بود و از هر لحاظ به درجه های بالا تری رسیده بود و شرکت این را مدیون دختری شده بود که کاردان و با سیاست پیش میرفت و این از چشم آقای خطیب دور نمانده بود .

ترنم به شدت دل بسته ی رئیس جوان شده بود ، ۲ هفته را به نحو احسن کارش را ادامه داد تا حضورش را در شرکت قطعی کند تا بعد از آن به دنبال دلش برود ...

ساعت ۸/۱۵ شد . ۲ فنجان قهوه را برداشت و به اتاق رئیس رفت .

بعی از کسب اجازه داخل شد . سینی را مقابل میثم گرفت . میثم عینک را از چشمانش برداشت : یادم نمیداد دو تا قهوه خواسته باشم .

ترنم روی صندلی مقابل نشست : خواستم قهوه با رئیس خورده باشم ، عیبی داره ؟

__ من خوردن قهوه تو تنهایی رو بیشتر دوست دارم .

ترنم قهوه اش را برداشت و به لب نزدیک کرد : اتفاقا من برعکس .

و در کمال پررویی شروع به نوشیدن قهوه اش کرد . میثم هنوز با لب تاپ کار میکرد . ترنم بلند شد و با دست لب تاپ را بست . میثم با اخم به سمت او برگشت و نگاهش کرد .

__ ببخشید ولی من نیومدم به دیوار نگا کنم و قهوه بخورم.

__ کسی هم شما رو دعوت نکرد میتونید بری بیرون با همکارا میل کنید.

__ ولی من دوست دارم باشما و در کنار شما و با هم صحبتی شما از قهوه لذت ببرم .

میثم بی حرکت بود . عشق را در چشمان دختر میدید که سر به طغیان زده بود .

در سکوت قهوه اش را نوشید .

ترنم هم بعد از اتمام قهوه بلند شد و به سمت در رفت و در آخر گفت : فکر کنم به دیوار نگاه میکردم بهتر بود !!!

آن شب کار تا ساعت ۹ طول کشید . همه ی کارکنان رفتند ولی ترنم هنوز مشغول تایپ گزارش بود .

میثم کتش را پوشید و سامسونتش را برداشت . که برود . وقتی از در بیرون آمد ترنم را دید : شما هنوز شما هنوز نرفتید ؟ فکر میکردم همه رفته باشن ساعت ۹/۲۵ است .

ترنم بدون نگاه به میثم گفت : یه کم کار دارم شما برید . من خودم میرم .

میثم متفکر بود از اینکه وقتی کسی با او حرف میزند به صورتش نگاه نکند .

__ میشه به من نگاه کنید ؟

ترنم سرش را بالا گرفت و به دیوار سمت راستش نگاه کرد : بفرمایید

میثم هیچ نگفت . ترنم خنده اش گرفت . به سمت میثم برگشت : بفرمایید

_ هوا تاریک شده . همین الان آژانس بگیرید .

_ چشم میگیرم . شما بفرمایید

_ گفتم همین الان

ترنم به آژانس زنگ زد و بعد از صحبت گوشی را گذاشت .

میثم فقط نگاه میکرد ، در عالم او برای هر جوابی پرسیدن لازم نبود ، مردم موظف بودند خود جواب بدهند .

ترنم این را فهمید ولی سرش را به کار مشغول کرد .

برای میثم سنگین تمام شد که او با این بی اعتنائی رفتار میکند : چی شد ؟

_ گفت نیم ساعت دیگه

_ بلند شید خودم میرسونمتون

_ نه ممنون صبر میکنم تا

میثمبا عصبانیت گفت : یه حرفو یه بار میزنم . حاضر شید

ترنم لباس پوشید و به پارکینگ رفت

میثم در عقب را برای او باز کرده بود . اما ترنم در جلو را باز کرد و نشست . میثم نگاهی به او کرد و

نفسش را به شدت بیرون داد .: پررو

پشت چراغ قرمز رسیدند

در سمت راست ترنم پسر بچه ای در ماشین نشسته بود . و ترنم مدام برای جلب خنده و رضایت او ادا در

می آورد . پسر مرده بود از خنده .

چراغ سبز شد . ترنم بی مقدمه گفت : من عاشق بچه هام . شما بچه ها رو دوست دارید ؟

_ نه

_ چرا ؟ ازدواج نمیکنید ؟

_ نه

_ آخه چرا ؟

در همین هنگام موبایل ترنم زنگ خورد .

_ بله ؟ ... الو ؟ ... تو راهم . چطور ؟ ... هر جا ! ... صداتو بیار پایین . اصلا مگه تو چیکاره ای ؟ اصلا

من نمیام خونه ببینم چی کار میکنی ؟

گوشی را قطع کرد . و شماره ای دیگر گرفت : الو مامان سلام ... من امشب خیلی دیر میام . به خاطر ... بهنام ... مامان چرا شما بهش ... نه نه ، پارک دم خونه میشینم تا اون بره . نمی خوام مامان ... به خدا اگه این کارو بکنی دیگه بر نمیگردم خونه ... باشه ... مواظبم ... باشه ... چشم مادر من ... وای خدافظ

گوشی قطع کرد و ساکت نشست .

_ بالاخره یکی تونست آتیش تو رو خاموش کنه

_ چی ???

_ هیچی کجا پیاده میشید ؟

_ همینجا ممنون

_ اینجا که خیابونه . خونتون کجاست ؟

_ میخوام تا خونه پیاده برم

_ این وقت شب ؟ آدرس خونتونو بدین

_ آقای خطیب من می خوام پیاده شم

میثم زد روی ترمز و به سمت ترنم برگشت و چشم غره ای به او رفت : ببینید خانوم آسایش نه تنها شما اگر هر کس دیگه ای هم بود نمیداشتم این موقع شب تو خیابون پیاده بشه . هرکس دیگه !! می فهمید ؟

_ ولی من نمی خوام برم خونه ...

_ حرفاتونو شنیدم . با هم منتظر میشیم تا هر ساعتی .

_ ولی منتظر شمان

_ مهم نیست گفتم هرکس ...

صدای ترنم بالا رفت : بله بله بله ، هر کس دیگه ای هم بود چنین کاری میکردید فقط به خاطر من خر نیست . فهمیدم منظورتونو

و ساکت نشست و رو به روی پارکی توقف کرد .

باز مبایل ترنم زنگ خورد : بله ؟ ... دست از سرم بر میداری یا نه ؟ ... به تو چه من کجام ؟ ... به خدا به خاله میگم حالا ببین بهنام حوصلتو ندارم میفهمی ؟

همین که گوشی را قطع کرد ؟ مبایل میثم زنگ خورد : بله ؟ ... سلام مامان جان...بله عزیزم...طول میکشه تا پیام...شما بخوابید ...بله مامان حالا وقت این حرفا نیست ...میام خونه با هم صحبت می کنیم...چشم قربونت برم...شب بخیر

گوشی را جلوی فرمان گذاشت ...

ترنم منتظر بود تا میثم بپرسد چی شده این ؟ کیه ؟ یا گوشی زو بده بینم چی میگه

ولی میثم خشک تر از آن بود که بتواند چنین احساساتی را نشان دهد

_ چی نمیخوید بگیرم ؟

آهی کشید : به اندازه ی کافی حرص دارم بخورم . ممنون

_ جدی میپرسم چی میخوید بگیرم ؟

_ چیزی نمیخورم . متشکر

میثم دیگر اصرار نکرد .

ترنم دوست داشت در آن موقعیت س بر سینه ی فراخ میثم بگذارد و بگیرد .

چرا او اینقدر سرسخت بود ؟ چرا اینقدر مغرور بود ؟ چرا عهد دل به این ظیفر خودخواه بسته بود ؟ چراچرا ؟

صدای میثم او را به خود آورد : چرا چی ؟

رنگ ترنم پرید : وای از کجاش شنیدید ؟

_ از همون چند تا چرا ی آخری .

_ یعنی او سرسخت و خودخواه و مغرور را شنیدید ؟

_ با من بودید ؟

_ آره شنیدید یا نه ؟

چشمان میثم گرد شد : شنیده بودم حالا که سنیدم .

_ |||||؟! راست میگید ؟ طورینست .

و باز نشست .

میثم به جلو نگاه کرد و زیر لب گفت : چه رویی داری تو !! عجب آدمیها !

۱ ساعت گذشت . ساعت حدود ۱۱ شده بود .

ترنم دستگیره ی در را گرفت و در را باز کرد : ببخشید آقای خطیب من با اجازتون من میرم

شمام برید خونه دیگه .

_ میرید خونه ؟

_ نه میرم پارک سر کوچه . یه نیم ساعت دیگه بیشتر نیست . با اجازتون . خدافظ

صدای فریاد میثم در ماشین پیچید : بشین ، گفتم که یه حرف و یه بار میزنم

ترنم نشست و داخل نشست .: خوب چته ؟ چرا داد میزنی :

میثم به رو به ور نگاه میکرد و به ترنم اوچهی نداشت .

طاقت ترنم سر آمد : که چی بشینم اینجا مجسمه سنگی نگاه کنم ؟ چقد تو دیگه بیروچی .

__ با منید ؟

__ نه با دیوارم . نمیخواید بپرسید ایم پسره کیه که مجبور شدی به خاطرش تا این موقع شب آواره ی کوچه و خیابون باشی ؟

__ به من ربطی نداره . زندگی شخصی شماست

__ آه، خیلی سردی .

__ عذر میخوام خانم آسایش من برای چی باید با شما گرم بگیرم ؟

اشک ها ترنم سرازیر شد : یعنی تو متوجه احساس من نمیشی ؟

نمی خوام بحث این چیزا پیش بیاد ، خواهش میکنم تمومس کنید

__ چی ؟ تمومس کنم ؟ بابا تو دیگه کی هستی . او احساس داری ؟

میثم به سمت ترنم برگشت . اشک صورت دختر شیطان شرکت را پوشانده بود .

هیچ نگفت : با تو ام . احساس داری ؟ منیدونم دیگه چیجوری باید بهت بفهمونم که من ...

__ خانوم آسایش بسه دیگه .

ترنم ساکت نشست و به او زا زد .

دست برد و اشک هایش را پاک کرد : باشه

دررا باز کرد و پیاده شد : خدافظ

میثم هم پیاده شد : کجا ؟ بشین بهت میگم

ترنم بی توجه به او دور شد .

__ خانوم آسایش خانوم آسایش ترنم !

ترنم لحظه ای ایستاد ولی چون میثم حرف دیگری نزد رفت

میثم سوار ماشین شد و در را به شدت به هم کوبید . : جواب منو نمیدی آره ؟ تو عمرم کسی پیدا نشده رو حرف من مه بیاره .

و به سرعت به طرف خانه رفت . مادرش هنوز بیدار بود : سلام مادر چرا پس هنوز نخوابیدی ؟

__ سلام پیسر گلم باهات حرغ داشتم

__ مادر می خوابیدی فردا با هم صحبت میکردین دیگه

__ نه مادر ... دلم تاب نداره ... میترسم ... بمیرم عروسی تو تنها فرزندم نیستم

- اوی مامان دو باره شروع کردی ؟ جانم بگو

__ مادر یه دختر هست دختر دوست باباته . یه دختر / اک و نجیب و مظلومه . مادر نمیدونی اینقد دختر سر به راهیه که نگو. از سنک صدا در نیاد از این دختر نه . من که خیلی دوستش دارم .

میثم خنده ای کرد : مبارک باشه . شما که پسندیدی . دیکه چرا از من میپرسی ؟

__ ببین پسر ۲۵ سالته ، هرچی دختر معری کردم گفتی نه . نمی خوام . مادر این دختر به دل من نیشسته . مظلوم و خانومه .

__ گفتی دختر دوست باباست ؟

__ آره مادر همین دوستش ... اسمش چی بود ؟... آهان آقای ستایش . مادر اینقدخونواده ی ماهین که نگو . قرار خواستگاری بذارم ؟

میثم خنده ای کرد : چی بگم ؟ من که زن نمی خوام ولی اگه به دل شما نشست ، باشه . دیگه همین یه دونه مامانو که بیشتر نداریم .

مادر بلند شد و پیشانی پسزش را بوسید : به حق این وقت و ساعت دعا میکنم خوشبخت شی مادر .

وارد شرکت که شد همه ی اعضا دور میز خانوم آسایش جمع شده بودند .

نزدیک رفت و با صدای بلند گفت : این جا چه جبره ؟

جمعیت پراکنده شد ؟ ترنم موند و یه میز و یه سیبیل رو صورتش .

با همون سیبیل تو چشم آقای خطیب زل زده بود .

این دیگه چه دختریه نه به گریه های دیشبش نه به این دیوونه بازیش .

__ اوم چیه ؟

__ دقیقا کدوم ؟

__ اون چسم مومانند مسکی روی صورتتون

__ سیبيله . یکیشو خودتون دارید نه داشتید . اوا مال شماست ؟ آخه مال شما نیست .

میثم برای کنترل خنده لبش را به دندان گرفت

__ گفته بودم شرکت جای این کارا نیست

ترنم سیبیل را بر داشت " گفته بودرد ساعت ۷ وقت شروع کاره . ۵ دقیقه مونده تا ۷

هیچ کی جیک نمیزد

_ با من بحث میکنید ؟

_ من بحثی با شما ندارم

میثم نگاه خیره ای به او کرد : خیل خوب . بیاید دفتر من لطفا . باهاتون کار دارم

و به سمت دفتر رفت . به در که رسید برگشت : با شما بودم .

ترنم دست به سینه ایستاد : باید به قوانین عمل کنم . راس ساعت ۱۰ اجازه ی ورود به دفترتونو دارم . می رسم خدمتتون

صدای فریاد میثم همه را میخ کوب کرد . : برو او اتاق من

ترنم سریع وارد دفتر شد

میثم با چهره ای عصبانی وارنڈ شد و در ار بست و به آن تکیه داد . ترنم با صدایی آرم گفت : خوب . چته ؟ چرا داد مبزنی ؟ فکر کرده کیه .

میثم قدم به قدم به او نزدیکتر میشد و ترنم قدم به قدم عقب تر می رفت . : من فکر کردم میم ها ؟ تو فکر کردی کی هستی ؟ خیلی بهت رو دادم تا حالا هیچی بهت نگفتم . برو خدا رو شکر کن اخراجت نمیکنم .

_ ببخشید آقای رئیس . ولی الکی که نیست ما قرار داد بستیم .

_ گور بابای قرار داد .

ترنم ابرویی بالا انداخت .

خون خون حسام را میخورد . تا به حال چنین حرفی نزده بود : ببین وادارم میکنی چه چیزایی بگم ؟

ترنم هیچ نگفت .

_ حیف که حیفکه کارتون خوبه . ایندفعه رو میگذرم ولی دفعه ی دیگه به خدا اخراجید

دست گل به دست گرفته پیداش شد : کدوم خونن مامان ؟

_ اینه ها مگه نه آقای خطیب ؟

پدر میثم گفت آره خودشه . و زنگ را زد

صدای مردانه ای جواب داد : بله ؟

_ خطییم آقای آسایش

برق سه فاز از سر میثم پرید : مامان مگه نگفتب فامیلیشون ستایشه ؟

_ وا . خوب مادر اشتباه کردم

خداکنه اون نباشه نه بابا میگن این مظلومه

_ چیزی گفتی مادر ؟

_ نه مامان برو تو

همه نشسته بودند

بحثشان فقط در باره ی فرمان برداری و مظلومیت دخترشان بود که یکدفعه مادر دختر گفت : ترنم جان چایی بیار مادر

میثم چشمانش را بست . رو همفشرد . احساس سر گیجه می کرد : واخدای من این شیطونو هم درس میده . مظلوم کجا بود

چمانش را که باز کرد ترنم را دید که در چادری سفید و سر به زیر و آرام داخل میشد

در دل گفت : اگه نمیشناختمت گول این ظاهر مظلومتو می خوردم

ترنم خیلی سنگین چی ها را تعارف کرد و نشست . بعد از ساعتی صحبت تصمیم به حرف زدن جوان ها گرفته شد .

رو به روی هم نشسته بودن . نه ترنم حرف میزد و نه میثم . آخر ترنم سکوت را شکست : شما که نمیخواستین حرف بزنین چرا اومدین خواستگاری ؟

میثم سرش را تکان داد : اصرار پدر و مادر بود وگرنه من نمی دونستم شما یید . نمیدونم از بد بختی منه یا خوش انسی شما که به دل مادر من نشستید

_ یعنی شما به خاطر خونواتون میخواید با من ازدواج کنید ؟

_ شک نکنید .

_ پس خودتون چی ؟ دل من چی ؟

_ دل شما ؟ منظورتون چیه ؟

_ من به شما به شما دلبسته شدم آقای خطیب

و سرش را پایین انداخت

||||| ؟ بالاخره دیدیم اینم خجالت بکشه

خواه نا خواه باید ازدواج میکرد . او یا دختری دیگر فرقی نمیکرد پس گفت : شما دختر خوبی هستید و همین کافیه که با نظر من مثبت باشه و شما ؟

ترنم خندید و با گونه های سرخ شده سرش را به زیر انداخت .

میثم با نا با وری گفت : نمیخواید بگید که خجالت میکشید ؟

قرار بعد برای دو هفته ی دیگر گذاشته شد بعد از شش ماه هم عروسی

ترنم غرق در شادی بود که به پسد دالخواهش میرسید . ولی میثم زندگی عادی و قدیمی خود را ادامه میداد . انگار وسیله ای به وسایل اتاقش اضافه شده بود .

مراسم مجلی گرفته شد

ترنم بسیار زیبا شده بود و همه به زیبایش غبطه میخوردند . البته میثم هم مانند شاهزادگان در کنهر تازه عروسیش راه میرفت .

تحسین و تمجید هیچ کس به دلش نمینشست . میثم حتی یک بار هم به او نگفته بود زیبا شده است . فقط به حکم اجبار دست او را گرفته بود و راه میرفت

دستانش سرد و بی روح و عاری از هرگونه احساس بود ولی قلب ترنم باز و مالا مال از شادی بود . فشاری خفیف به دست میثم داد .

میثم برگشت و به او نگاه کرد : اتفاقی افتاده ؟

_ خیلی خوشحالم تو چی ؟

میثم به رو به رو برگشت : گفتم حالا چی شده

_ گند اخلاق

میثم با نا با وری به ترنم نگاه کرد : چی گفتی ؟

ترنم به رو به رو برگشت و لبخندی به مهمانان زد ک چیزی نگفتم

_ چرا یه چیزی گفتی

_ آره گفتم . گفتم گند اخلاق

_ ترنم مواظب حرف زدنت باش . من با تو شوخی ندارم

_ امشب شب عقدمونه

_ دارم میبینم گفتن داشت ؟

_ آه

عاقده آمد و خطبه را جاری کرد . حال ترنم و میصم با هم محرم بودند .

برای ترنم دنیای جدیدی آغاز شده بود . ولی برای میثم چیزی تغییر نکرده بود .

مجلس تمام شد و همه رفتند غیر از دو خانواده .

آقایان سرمست از این وصلت در گوشه ای مشغول خندیدن بودند و خانم ها در گوشه ای دیگر مشغول گفت و گو .

میصم و ترنم نیز نشسته بودند . میثم خمیازه ای کشید : خیلی خستم چرا نمیان بریم ؟

ترنم با خود گفت : چقدر این پسر سرده ؟ برای این که کم نیاورد بلند گفت : نم خیلی خستم . دلم می خواد یه هفته بخوابم . میثم خیلی جدی گفت : این دلیل نمیشه فردا نیای شرکت .

_ ولی میثم

_ چی ؟؟؟

ترنم با نا باوری گفت : چیه ؟ نکنه الانم نمیتونم بهت بگم میثم ؟

میصم دستش به صورتش کشید : خيله خب . فقط داخل خونه و وقتایی که دو نفری هستیم . خانوم آسایش اگه تو

_ چی گفتی ؟

_ گفتم اگه جلوی بچه های شرکت

_ نه ، گفتی خانوم آسایش . من اسم دارم

_ آهان . خيله خب . اسمت چی بود : آهان ترنم

بعضی در گلوی ترنم نشست . او حتی اسمش را حفظ نکرده بود (خدایا من چی کار کنم با این پسر بی احساس و خشک ؟)

آقا و خانم خطیب به سمت آنها آمدند : خب پسر ما دیگه میریم . خوشبخت شی عزیزم . تو هم همینطور عروس گلم . بعد گفت : میثم جان مادر یه دقیقه بیا این طرف

او را به کناری برد و در گوشش چیز هایی گفت . رنگ میثم قرمز شد و سرش را زیر انداخت : چشم چشم یه سلامت خداحافظ .

با پدرش دست و رو بوسی کرد . ترنم از تغییر رنگ او خنده اش گرفت .

با هم به اتاق ترنم رفتند

ترنم تا در را بست ، روی تخت افتاد : های . بعد از صبح تا حالا

میثم کتش را در آورد و کراواتش را شل کرد و روی صندلی نشست : خوب امشبو باید با هم بگذرونیم . من کجا باید بخوابم .

ترنم بلند شد و نشست . خشکش زده بود : یعنی چی ؟ خب روی این تخت .

_ این تخت که مال توست . پس تو گجا می خوابی ؟

_ منم روی این تخت میخوابم . و چشمانش را ریز کرد .

میثم بدون حتی خود داری گفت : خدا به خیر کنه .

_ یعنی چی میثم ؟ چرا اینقد سرد برخورد میکنی ؟ چرا این قدر

_ وای ، خانوم آ ... ترنم دست بردار تو رو خدا . تو منو از اول دیدی و شناختی با اخلاقم نمیتونی کنار بیای چرا قبول کردی ؟

حالام خوابم میاد

به اتاقی دیگر رفت و لباسش را عوض کرد و باز گشت .

ترنم هم به اتاقی دیگر رفت و لباسی نسبتا باز و زیبت پوشید .

به اتاق آمد . میثم روی تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه میکرد . با ورود ترنم به سمت او باز گشت . لحظه ای مات ماند . ولی خیلی زود گفت : سردت نمیشه با این لباس ؟

ترنم خشمش را پنهان کرد : نه نمیشه

چراغ را خاموش کرد ولی نور مهتاب اتاق را روشن میکرد . روی تخت رفت و کنار میثم دراز کشید . مثل دو غریبه

ترنم در دل حرص میخورد : من یختو آب میکنم حالا ببین

پشتی را به سمتی پرتاب کرد و گفت : دستو باز کن می خوام رو دستت بخوابم

میثم روی تخت نیم خیز شد : چی ؟

_ گفتم میخوام

_ شنیدم چی گفتی . مگه طشتی رو ازت گرفتن ؟

_ ۲۰ سال رو پشتی خوابیدم پس شوهر کردم واسه چی ؟ نقش یه پشتی رم نمیتونی ایفا کنی ؟

میثم خوابید و دستشو باز کرد . حس غریبی بود دختری در آغوش او جای می گرفت . داشت کنترل خود را از دست میداد . برای حفظ آن گفت : خب پشتیتو عوض میکردی و اینقدرم به خودت زحمت شوهر کردن نمیدادی .

ترنم خود را در آغوش او فشرد . نفس میثم تنگ شد . این اولین بار بود که با مسمی می خوابید . او حتی در کنار مادرش هم نمیخوابید چه رسد به دختری زیبا که خود را سخت سعی در پی گنجاندن خود در احساسش داشت

تن ترنم سرد بود . بلند شد و پتو را روی خودش کشید و برای فسلای دل آن دختر کمی او را به خود فشرد .

یاد حرف مادرش افتاد و گر گرفت .

صبح با سنگینی نگاهی از خواب برخواست . ترنم روی دستش تکیه داده بود و با خندهاورا نگاه میکرد :
سلان صبح به خیر

میثم کش و قوسی رفت : سلام . ساعت چنده ؟

۱۰ _

میثم بلند شد و ایستاد سرش به سر ترنم برخورد کرد : آخخخ . چته دیوونه ؟

_ گفتی ساعت چنده ؟ چرا زود تر بیدارنم نکردی ؟ شرکت

ترنم در حالی که سرش را میمالید گفت : خیر سرمون دیشب شب عقدمون بودا . می خواهی بری شرکت ؟

_ یعنی چی ؟ میخوای نریم ؟ پاشو پاشو کاراتو بکن . سریع

ترنم با صدای آهسته گفت : اااااااااا . ستون

میثم در حالی که بیرون میرفت گفت : خودتی و تا ۵ دقیقه دیگه آماده باش

ترنم به سرعت لباس پوشید که دید میثم با نگرانی وارد اتاق شد : یچه ؟ چیزی شده ؟

_ خط اتوی کتم به هم ریخته

_ وا گفتم چی شده . بپوش بریم بابا

_ شلخته !

ترنم متوجه حرف او شد : با بودی گفتی شلخته ؟

میثم بدون گفتن حرفی به طبقه ی پایین رفت : وایسا میثم با من بودی ؟ ای تو اما .

میثم با پدر مادر ترنم سلام احوالپرسب کرد و بعد از خوردن صبحانه همراه با پرستو سوار ماشین شدند و به راه افتادند . میثم سریع جلوی خشک شویی پارک کرد و کتش را اتوبخار داد و بعد از ۵ دقیقه آن را گرفت و آمد .

نزدیک شرکت که رسیدند سر کوچه ایستاد : خب برو

ترنم به سمتش برگشت : چی ؟ کجا برم ؟

_ نکنه میخوای با هم بریم تو ؟ برو من یه ربع بعدت میام .

_ مگه نمیخوای به همکارا بگی ما ازدواج کردیم ؟

_ مگه شق القمر کردیم برو دیگه دیر شد در ضمن ترنم سوتی دادی من میدونم و تو

همانند دو غریبه بودند همدیگر را آقا و خانم صدا میکردند ، ترنم باز هم حق ورود به اتاق میثم غیر از ساعات تعیین شده را نداشت .

غیر از آن شب میثم دیگر پیشنهاد نداد تا یا او به خانه ی آنها برود یا ترنم به خانه ی او بیاید .

بعضی اوقات برای شام به بیرون میرفتند که ساعتی مقرر میشد و مثل دو غریبه به رستوران میرفتند ، سریع شام میخوردند و باز میگشتند .

طاقت ترنم تمام میشد ولی میثم با او قراردادی زندگی میکرد . تا اینکه ۶ ماه عقد گذشت و و زمان عروسی فرا رسید .

تمام آن شش ماه ترنم دلش به آن خوش بود که حتما بعد از عروسی اخلاق میثم تغییر میکند و نرم میشود .
مجلس عروسی مجلل تر از عقد برگزار شد .

ترنم در آرایش گاه منتظر آمدن میثم بود . تا اینکه میثم آمد و او پایین رفت .

میثم که در ماشین نشسته بود نگاهی اجمالی به او کرد و همانطور که نشسته بود در ماشین را باز کرد و گفت : زود سوار شو دیر شد . اشک در چشمان ترنم حلقه زد . سریع در ماشین نشست .

به بیرون چشم دوخته بود . میثم هیچ نمیگفت و فقط رانندگی میکرد و زیر لب غر میزد : هزار تا کار داریم . نمیدونم این مسخره بازیا دیگه چیه .

هر ماشینی رد میشد بوغ میزد و مبارک باد میگفت . ولی ردیغ از یک لبخند کمرنگ روی صورت میثم .

ترن گفت : میثم اینقد بد اخلاق نباش . لااقل برای حفظ آبرو هم که شده یه خورده بخند .

__ همیشه که هست .

ترنم دیگر هیچ نگفت . شبی که برای هر دختری زیبا ترین شب زندگی بود برای ترنم بدترین شب بود .
هیچکس نمیدانست ترنم برای چه می رنجد .

پدرام هم در جمع حضور داشت . جلو آمد و با میثم دست داد .

از آن هنگام که پدرام از سفر برگشته بود متوجه نگاههای او به ترنم شده بود و حال سرمست از اینکه گرچه این عروسی و ازدواج منفعتی نداشت ولی برای کم کردن روی پدرام مفید بود .

پدرام گفت : خوشبخت باشید آقا داماد ، با این روحیه ای که تو داری بپا از دستت سر به بیابون نذاره .

میثم دست پدرام را به سختی فشرد : شما غصه ی چیزو نخور .

پدرام به سمت ترنم برگشت . : ترنم خانوم امیدوارم خوشبخت شید ناراحت نباشید ... سرش را نزدیک گوش او برد : بی بخار هست ولی بی غیرت نیست .

میثم از عصبانیت قرمز شده بود . دلش می خواست کله ی پدرام را بکند . هرچه بود اسم ترنم در سناشنامه اش بود ، جرو اختیارتش بود پس باید امید پدرام را نا امید می کرد . پدرام که رفت میثم با عصبانیت به سمت ترنم برگشت : بهت چی گفت ؟

__ هیچی

__ ترنم چی بهت گفت ؟

__ گفتم که چیز مهمی نبود .

__ باشه شب بهت نشون میدم . صبر کن تنها شیم

مجلس تمام شد و همه رفتند . آن دو ماندند در خانه ی جدیدشان.

بعد از شش ماه زندگی با میثم ترنم می دانست شب عروسیش مانن بقیه ی عروس ها نیست .

میدانست آن شب هم مانند شب های دیگر ممثل دو غریبه فقط هم اتاق هم میشوند .

لباسهایش را در آورد و به حمام رفت .

مبثم در اتاق راه میرفت و بر کف دستش مشت میزد نشونت میدم پدرام یاد حرفها ی یک ماه پیش او افتاد : ببین میثم غیر از من هیشکی نمیدونه ترنم زن توست تو که مثل چوب خشک میمونی

طلاقتش بده ... من ... من بهش علاقه مند شدم

دعوی آن روز و کتک کاری آن روز از یادش نمیرفت بعد با پا پیش گذاشتن پدرام و حرمت شراکتشان کدورت را فراموش کردند .

باز پدرام دست بردار نبود ... بای به او میفهمان که ترنم زن اوست

سریع لباس عوض کرد .

ترنم از حمام بیرون آمد :میری حموم ؟

_ آره میرم یه دوش بگیرم

ترنم خمیازه ای کشید : باشه پس من میرم بخوابم

_ نه نخواب کارت دارم

ترنم شانه هایش را بالا انداخت و رو به روی تلوزیون نشست و مشغول تماشای تلوزیون شد

صدای درحمام آمد . ترنم به سوی میثم برگشت : خب ... بگو میشنوم

میثم همانطور که سرش را خشک میکرد گفت : شنیدنی نیست

ترنم کمی مکث کرد : چیزی می خوای نشونم بدی ؟

_ دیدنیم نیست

_ چیه ؟

_ برو تو اتاق تا بت بگم

_ چه فرقی میکنه اینجا یا تو اتاق . کارتو بگو

_ میثم بالای سر ترنم ایستاد : اتاق تخت داره اینجا نداره

ترنم آب دهانش را قورت داد : چت شده میثم ؟

میثم نیش خنده ای زد : چیزیم نشده مگه ت. عروس من نیستی ؟

ترنم آهسته گفت : مثلاً آره

_ مگه زن من نیستی ؟

_ آره

_ مگه امشب ، شب عروسی ما نیست ؟

_ خب آره که چی ؟

_ امشب شب عروسیمونه تو زن من شوهرت . این یعنی چی ؟

ترنم بلند شد ایستاد . چهره ی میثم اصلاً به کسی نمیخورد که از سر احساس یا نیاز او را به سوی خود بخواند . چهره اش همان چهره ی سرد و عاری از احساس بود . چه نقشه ای در سر می پروران را خدا میدانست . _ این مسخره بازیایه میثم ؟ منکه تو رو میشناسم . چه فکری تو سرته / هان ؟

میثم جلو آمد و قدم به قدم به ترنم نزدیک تر شد ، ترنم هم قدم به قدم عقب میرفت تا به دیوار رسید میثم چانه ی ترنم را در دست گرفت . تقریباً یک سر و گردن از او بلند تر بود : پدرام امشب چی در گوشت میگفت ؟

_ چیزی نگفت تو چرا گیر دادی به اون بد بخت ؟

میثم چانه ی او را رها کرد، دوبازوی او را گرفت و او را به سمت اتاق برد : بد بخت ؟ بدبخت آره ؟ امشب که رسماً زن خودم شدی حال اون بدبخت هم گرفته میشه .

ترنم سعی در فرار کردن داشت : ولم کن ... ولم کن میثم

_ با کار امشبم دست احد الناسی بت نمیرسه . هم دم تو کوتاه میشه هم روی اون احمق کم میشه . تو حق منی پس مال منی . چشم کسی نباید دنبال چیزایی که مال منه باشه . و تو امشب مال من میشی

در آن شب نه صدای نجوای عاشقانه ای به گوش میرسید نه احساسی را در بر میگرفت

سکوت خانه را تنها جیغ های ناگهانی و گریه های بلن ترنم میشکست

و صدای نازکش که گاهی اوقات فریاد میکشید : وحشی !!!

صبح از درد بدن از خواب پرید . تمام بدنش درد میکرد . نگاهی به مرد کنارش انداخت . چه آرم مسخ شده بود دیشب چه سرکش و متجاوز و سرد .

در تخت خواب نشسته بود و ملافه ای به دور خود پیچیده بود . از درد به خود میپیچید . شب نفرت انگیزی.....

میثم از خواب برخاست . بلند شد و نشست : سلام

ترنم جوابش را نداد. میثم زهر خندی زد : جواب سلام منو نمیدی ؟ خوب کردم دیگه ناز برا کسی خریدار نداره

بلند شد و لباس پوشید : امروزم نیا شرکت

صدایش که از جیغ های دیشب خش دار شده بود به زحمت از گلو روانه شد : لازم به لطف تو نیست . میتونم پیام شرکت .

میثم فریاد زد : دلم به حال تو نسوخته . تو که هر بلایی به سرت بیاد حفته . باید روی این پدرامو کم کنم . آخی ... چقدر غصه میخوره تا بفهمه دوشیزشون دیگه

_ خفه شو میثم . من با اون مرتیکه هیچ رابطه ای نداشتم .

میثم آرام شد : آره ، میدونم ، تو از اول چشمت دنبال خودم بود . فقط چشمای اون بود که خطا رفت . بهش نشون میدم . در ضمن ظهر میام خونه . یه سری حرف باهات دارم .

و رفت

به شرکت رسید . پدرام جلو آمد : سلام آقا داماد . خوبی ؟

میثم خنده ی پیروز مندانه ای زد : خوبم خیلی ممنون .

پدرام اشاره به میز منشی کرد : خنوم اسایش پس کجان ؟

میثم خنده ای کرد : دیشب عروسیشون بود دیگه . اصولا عروس خانوما روز بعد شب عروسی حال زیاد خوشی ندارن دستش را روی شانه ی پدرام گذاشت ایشال...خودت زن گرفتی میفهمی

رنگ پدرام پرید : میثم ترنم کجاست ؟ چرت و پرت نگو من که من که میدونم تو اهل این کارا نیستی .

میثم با یک دست یقه ی پدرام را گرفت ؟ خفه شو . اونی که گفתי فامیل داره . نه . فامبلشم نباید صدا کنی . اون زن منه ... میفهمی زن من ! احدالناس حق نداره اسمشو به زبون بیاره . ترنم مال منه

یقه ی پدرام را رها کرد و گوشه ی کتتش را صاف کرد . موهای لختش را که روی صورتش آمده بود با یک دست به حالت اولشان باز گرداند .

ظهر شد و به خانه رفت . بوی غذا در خانه پیچیده شده بود . کیفش را گوشه ای قرار داد و کتتش را به چوی لباسی آویزان کرد که

ترنم با لباسی بسیار زیبا و نفس گیر رو به رویش ظاهر شد : سلام خسته نباشی .

میثم نگاهی سرد به سد تا پای او انداخت : ممنون گرسنمه

ترنم که توی نقش خورده بود گفت : چشم آقا میرم میز ناهار رو آماده کنم

میز را به آراستگی چید .

میثم بر سر میز نشست و بشقابی رو به روی خود قرار داد . ترنم در صندلی کنار او نشست .

میثم نگاهی به او کرد : جا قحطه ؟ برو اونطرف میز بشین . ترنم ناهی بامزه کزد : آره قحطه . میخوام بقل شوهرم بشینم . تو یه بشقابم باها غذا بخورم .

__ من از این مسخره بازی اصلا خوشم نمیاد .

__ ولی من خوشم میاد گند اخلاق .

__ ترنم با من درست حرف بزن

__ نمیخوام . اصلا میخوام بیام تو بغل شوهرم بشینم ببینم چی متونی بگی

و بلند شد و در بغل او نشست و دستانش را دور گردن او چفت کرد و سرش را روی شانه ی او گذاشت .

نفش میثم به شماره افتاده بود : ترنم برو کنار ببینم ... و سعی داشت دتان ظریف ولی پر قدرت او را از گردن رها سازد : ترنم گردنم شکست ، این مسخره بازی چیه ؟ پاشو.....

بعد از نیم ساعت به هر زحمتی بود ترنم را از خود جدا کرد و او را رو به روی خود نشاند : خوب گوش کن ببین چی میگم

ترنم دستش را بالا آورد : آقا اجازه ؟

__ بله !!؟

__ میتونیم بیایم غل شوهرمون ؟

میثم یکدفعه عقب کشید : ترنم به خدا اگه جم خوردی میذارم کلا از این خونه میرم

__ باشه بابا چته ؟ دلتم بخواد

__ دل من هیچی نمیخواد

__ آره میدونم . چون از سنگه

میثم برگه ای رو به روی خود گذاشت : میخوام برنامه زنگیمونو بنویسم

ترنم عقب نشست ؟ برنامه ؟ یعنی چی ؟

__ باید یه برنامه ریزی داشته باشیم یا نه ؟

__ مگه کلاس و درسه ؟ زندگیه میثم . شغل نیست کار نیست

__ برای من هست . خونه ی مادرت فقط پنج شنبه ها می ریم .

__ خیلی کمه میثم . من دوست دارم مدام خونمون برم و بیام .

میثم چشمانش را ریز کرد : روی حرف من حرف نزن ترنم .

ترنم بغض کرد و کنار تر نشست ؟ باشه ولی من میخوام شب ها اونجا بخوابم .

میثم انگشتش را به سمت او گرفت : ببین دختر خانوم لوس . بود و نبود تو توی این خونه برای من هیچ فرقی نمیکنه . فقط اینو بدون من آبرو دارم . توی فامیل ، توی خونه پیش مامان و بابام و همین طور دوست بابام یعنی پدر و مادر تو . شده توی خونه جهنم باشه باید بقیه فکر کنن داری تو بهشت زنگی میکنی ! هیچ

شبى رو هم بيرون خونه سر نميكنى . نه خونه ي ما نه خونتون . جمعه هام خونه ي پدر و مادر من ميريم .
يك روز در هفته رو هم

سرش را زير انداخت . بايد ترنم را به اين زندگى پاييند ميکرد . نبايد آبرويش را ميباخت . از نگاه پدرام
خوانده بود كه افاق ديشب هيچ تاثيرى در علاقه ي او نسبت به ترنم نداشت

ترنم آرام پرسيد : يك روز در هفته چى ؟

ميثم سرش را بالا كرد ك يك روز معين در هفته رو ... مثل ... مثل ديشب طى ميكنيم .

ترنم قرمز شد و سرش را زير انداخت : وحشى بازى ???

_ خفه شو درست حرف بزن ترنم من تو رو آدمت ميكنم .

_ اگه راست ميگى يه فكرى به حال خودت بكن . فقط قصد آزار منو داشتى . چه فرقى به حال پدرام ...

با ضربه ي محكم ميثم در دهانش جمله اش نيمه كاره ماند .

خون گرم از لبش جارى شد . دستش را روى لبش گذاشت : وحشى وحشى وحشى !

و به داخل اتاق رفت و حتى زحمت قفل كردن در را به خودش نداد . چون ميثم را ميشناخت . عمرا ميامد
براى منت كشى ...

تا شب فقط گريه كرد

صدای تلوزيون را ميشنيد ، ميثم تنها سرگرم بود در اين چند ساعت . صدای در آمد . ميثم بيرون رفت و بعد
از چند ساعت برگشت .

پشت در آمد : فقط امشب شام خريدم ، بايد بقيه شب ها رو بهوظيفت عمل كنى . حالا هم اگه دوست داشتى
بيا بخور . ترنم ماما براى شام بيرون نرفت . بلند شد و به سمت پنجره رفت . آن را باز كرد و كف اتاق
پايين پنجره نشست و سرش را در دست گرفت .

بعد از يك ساعت ، ميثم چراغ هاى پذيرايى را خاموش كرد و ب اتاق خواب رفت و . چراغ اتاق را نيز
خاموش كرد و به تخت خواب رفت و دراز كشيد . ترنم همانطور روى زمين نشسته بود .

بعد از چند دقيقه به سمت تخت رفت ، نمیتوانست از ميثم متنفر باشد . با تمام وجود دوستش داشت . معنای
عشق را ميفهميد .

بعد از مكثى روى تخت و كنار ميثم دراز كشيد . پشتى را كنار زد . دست ميثم را كه روى سينه اش قلاب
شده بود باز كرد . ميثم چشمانش را گشود . ترنم آرام گفت : با تو قهرم . با پشتيم كه قهر نيستم دست
اورا دراز كرد و سرش را روى آن گذاشت .

ميثم در جواب عمل او هيچ نگفت ، چند دقيقه بعد ترنم تنگ در آقوش ميثم رفت و ميثم باز هيچ نگفت

چشمانش را كه گشود ، تكان نخورد .

میثم نا خود آگاه او را همانند عروسکش به بغل گرفته بود و خوابیده بود . تکان نمی خورد و به صدای نفش های مردش گوش میداد . سعی کرد گرمای تن او را حفظ کند که دیگر در بیداری چنین چیزی نمیدید .

میثم تکانی خورد ، ترنم چشم هایش را بست و خود را به خواب زد .

میثم چشم گشود ، انگار او هم شکه شده بود از اینکه چنین عاشقانه پرستو را در آغوش گرفته بد ، آرام داستان حلقه شده اش را باز کرد و عقب رفت . کامل که از او فاصله گرفت آرام صدایش زد : ترنم ترنم پاشو دیر شد

ترنم آرام چشم گشود ، میثم به صورت او نگاه میکرد . نگاهش به گوشه ی لب او افتاد .

ترنم هیچ نمیگفت و در دل برای آن دو چشم خمار و قهوه ای ضعف میرفت .

میثم آرام گفت : متاسفم . یه جوری درستش کن کسی نفهمه . سریع باش دیر شد .

ترنم بر خواست و صبحانه را آماده کرد و بعد از صرف صبحانه لباس هایش را پوشید و آماده شد و به سمت میثم رفت : بریم

میثم نگاهی به او گرد : داری میای شرکت نه مهمونی

ترنم نگاهی به خود کرد : خوب آره دارم میام شرکت . چیه مگه ؟

_ مانتوت به نظر خودت کوتاه نیست ؟

_ نه کوتاه نیست

_ رو حرف من حرف نزن . برو عوضش کن و بیا پایین . منتظرم

سریع مانتو اش را عوض کرد و سوار ماشین شد .

میثم بعد از یک ربع گفت : باید به همه بگیم که از دواج کردیم

به فکر پدرام بود . باید هر طور بود سایه ی او را از زندگی کم میکرد . ترنم به فکر همکار ها افتاد . اگر به همه میگفتند از دواج کرده اند مایه ی مضحکه میشدند .

رفتار سرد میثم غیر عادی بود . نباید به کسی میگفتند ؟ نه . نباید بگیم .

_ چیه ؟ نکنه میخوای رسمی نشه ؟ یعنی کسی نفهمه راحتته

_ میثم !

میثم با مشت به فرمان کوبید

باز سر کوچه پیاده شد و وارد رکت شد

پدرام به سمتش آمد : سلام خانوم آسایش . حالتون خوبه ؟ چرا دیروز نیومدید ؟

ترنم لبخندی زد : سلام آقا پدرام . ممنون کار داشتیم . شما خوبید ؟

__ ممنون خوبم . سخته ؟

__ چی ؟

__ با دیوار زندگی کردن

ترنم زد زیر خنده . پدرام هم میخندیده میثم وارد شد .

با ورود میثم خنده ی ترنم قطع شد ، چفره ی به خون نشسته ی میثم همه را به تعجب وا داشته بود.

جواب سلام هیچ کس را نداد ، فقط هنگام ورود به دفترش گفت : خلنوم آسایش ۱۰ دقیقه دیگه بیاید دفتر من

و داخل شد

خانوم حیدری به سمت او آمد : وای خدا مرگم بده ! دیدیش ؟ عین برج زهر مار شده بود . چش بود به نظرت ؟

__ نمیدونم

__ با تو چیکار داشت ؟ خدا به دادت برسه . چند روز پیش که شما رفته بودید دفتر آقای توکلی برای دریافت رسیدها هم اینجوری شد . آقا پدرام رفت تو دفترش و بعد یه دعوایی کردن که اینجا رو گذاشتن رو سرشون . یقه ی هم دیگه رو گرفته بودن که نگو آقایون جدانشون کردن . امروز هم مثل همون روزه . خدا به خیر کنه .

رنگ ترنم پرید و داخل شد و در را بست .

برای اولین بار میثم برخواست و به سمت او آمد

با جدیت گفت : میدونی فرق الان با قبل از عقدمون چیه ؟

ترنم آب دهانش را قورت داد : چیه ؟

__ اینکه من الان میتونم دست بندازم گردنت خفت کنم

ترنم گریه اش گرفت : تو میدونی چیه ؟

__ چیه ؟

__ اینکه و در آغوش او رفت و سر بر سینه اش گذاشت : اینکه من میتونم پیام تو بغلت بگم ببخشی نمیخواستم ناراحتت کنم

میثم اعتراضی نکرد : چی میگفتید صدای خنده تون آسمون بود ؟

__ گفتم که ببخشید

__ نمیگی نه ؟

__ میثم به خدا تو زیادی حساس شدی .

_ برو کنار ترنم ، اگه یکی بیاد تو آبروم میره . من سر تو حساس نشدم . پای پدرام از گلیمش اومده بیرون باید درستش کنم .

ترنم آرام از میثم جدا شد و رفت .

چند هفته گذشت . پدرام مدام دور و بر ترنم میپلکید و با او شوخی میکرد . حالات ترنم برایش مهم بود . در پی یافتن غم نشسته در جهره ی او هر روز با او حرف میزد . طاقت میثم تمام شده بود ولی ترنم بد تر میکرد . با پدرام حرف میزد به شوخی هایش پاسخ میداد .

ولی در خانه برای میثم دلبری میکرد و هرشب را روی دست او طی میکرد . . میثم اما مثل قبل بود . سرد و بیروح و بی احساس

تنها تفاوتش این بود که دیگر در مقابل کار های ترنم اعتراض نمیکرد ...

در این چند هفته زندگی طبق برنامه ریزی پیش میرفت . تا این که

فریاد میثم به هوا بر خواست : مگه به تو نمیگم این مانتو ها رو نپوش ؟ تو انگار حالیت نیست . نه ؟

ترنم هم فریاد زد : چشمه ؟ چرا الکی گیر میدی ؟ دلت از کس دیگه پره سر من خالی میکنی ؟ من نمیدونم پدرام چه بدی

سیلی محکم میثم در گوش ترنم نشست ، خون از دماغش جاری شد .

جای سیلی را گرفت و نشست ، تنها گریه میکرد : گفته بودم اسمشو نیار . من که میدونم این مزخرفاتو میوشی تا جلوی اون احمق راه بری تا با چشمای وقیحش نگات کنه . من تو رو آدمت میکنم ترنم حالا ببین . پاشو بریم شرکت ...

ترنم آرام به سمت او پیش رفت .

از دست میثم تنها به خود میثم میتوانست پناه ببرد . خواست در آغوش میثم برود که میثم خود را عقب کشید : حالم ازت به هم می خوره . برو سوار ماشین شو

در طول راه نه میثم چیزی گفت نه ترنم .

سر کوچه ترنم خواست پیاده شود : کجا ؟ بشین با هم بریم تو . دیگه بهت میدون نمیدم .

با هم داخل شرکت شدند . جای ۴ انگشت میثم روی صورت ترنم نقش بسته بود . به کیودی میزد .

پدرام جلو آمد و با میثم دست داد : سلام چطوری ؟

میثم : خوبم .

_ سلام خانوم آ...

نگاهش که به صورت ترنم افتاد رنگ صورتش به وضوح پرید . به چشمهای میثم زل زد . میثم پوزخندی زد و به دفترش رفت .

پدرام قرمز شده بود و عصبانی .

پشت سر میثم وارد دفتر د فتر شد : کار توست ؟

میثم کتش را در آورد : چی ؟ آهان . آره قشنگه ؟

_ ترنم واسه ی تو زیاده

میثم به سمت او خیز بر داشت : گفتم اسمشو نیار

_ تو لیاقتشو نداری . زورت به این دختر مظلوم رسیده ؟ میثم اگه یه بار دیگه ...

میثم گوشش را جلو برد : چی ؟ چی گفتی ؟ یه بار دیگه چی ؟

یقه ی او را گرفت و به دیوار زدش : زنمه . مال منه . حق منه . تو این وسط چی کاره ای ؟ پدرام پاتو

کردی تو کفش من . مواظب باش ! اصلا دوست دارم روس دست بلند کنم . تو مفتشی ؟ میزنمش

میزنمش تا بمیره . احمق رفی دیگه ازت نشنوم وگرنه به قرآن

ترنم بدون در زدن وارد شد و در حالی که اشک میریخت گفت : بس دیگه همه فهمیدن چرا داد میزنی

_ برو بیرون ترنم . دارم به این آقا پسر میفهمونم که نباید ...

_ میثم تو رو خدا ولش کن . بابا بس کنی دیگه

دو دستش را جلوی صورتش گرفت . بلند گریست .

پدرام همانطور که توسط میثم به دیوار چسبیده شده بود گفت : چشم تنم خانوم . شما گریه نکنید . میثم یقه ی

او را رها کرد . نفس هایش تند و عصبی بود . چند دور دور خودش گشت : پدرام برو از اتاق بیرون . به

خدا کنترلم نمیخوام بلایی سرت بیاد برو ...

و با دست به شیشه ک.بید . تتم شیشه خورد شد و دست میثم پر از زخم های عمیق ...

ترنم جیغی کشید : میثم جان ، بمیرم ، چی شد ؟ و به سمت او دوید و دستش را در دست گرفت : وای ...

وای.... داره خون میاد وای میثم چیکار کنم ؟ صبر کن دستما....

_ برو گمشو بیرون ترنم ، همین الان تاکسی میگیری میری خونه . گورتو گم کن...

_ نمیرم . حتی اگه بزنی هم نمیرم ... پاشو بریم دکتر....

_ گمشو احمق ... داد میزد : ازت متنفرم ترنم . گورتو گم کن خونه ، برو !

ترنم با گریه خانه رفت

میثم آبرویش را جلوی همه برده بود ...

ساعت دود ۱۱ بود . میثم هنوز نیامده بود .

پشتی و پتو را برداشت و روی کاناپه در پذیرایی خوابید .

با صدایی از خواب پرید . میثم بود ...

با دستی باند پیچی شده رو به رویش ایستاده بود .

_ شام خوردی ؟

ترنم آرام گفت : نه . میل ندارم به جاش کتک خوردم .

میثم دستش را نشان داد : این همونه که باهش زدم تو صورتت . سزاشو دید ...

ترنم هیچ نگفت .

میثم سرد و جدی گفت : چرا اینجا خوابیدی ؟

ترنم هیچ نگفت : با توام . مگه اتاق نداری اومدی اینجا ؟

_ دیگه نمیخوام پیشت بخوابم .

_ تو غلط میکنی . منم زیاد تمایلی ندارکم . ولی جزو قوانینه !

_ نمیام تو برو بخواب .

ا دست دیگرش بازوی ترنم را گرفت و فشار داد : حتی اگه اونقدر بزنمت که نشه تو صورتت نگاه کرد یا

هر بلایی سرت بیارم تو حق نداری جایی غیر از اتاق خواب و ری تخت دو نفرمون بخوابی . هیچ کور

دیگه ای نمیخوابی . در ضمن امروز چند شنبه ست ؟

ترنم ساکت بود : سه شنبه . و این یعنی چی ؟

ترنم سعی در فرار کرد داشت : ولم کن دیوونه . زندگی مگه قرار دادیه ؟ تو هیچی از احساس سرت نمیشه

دوباره مبخوای مثل وحشیا بیفتی به جونم ؟!!! حالم ازت به هم میخوره . میثم

_ خفه شو . این حرفا فایده ای نداره و او را به سوت اتاق هول داد .

در سر تا سر شب سکوت پیچیده شده بود.... سکوتی بی آرامش !

چشمهایش را که باز کرد میثم نبود . به سختی بلند شد ! آه ... لعنتی !

به زور روی پا ایستاد و به پذیرایی رفت ، ساعت ۱۱ بود . میثم او را به شرکت نبرده بود . . دستی به سر

و روی خود کشید و غذا پخت . سات دقیقا یک بود که کلید در در پیچیده شد . میثم آمد . طبق معمول اتو

کشیده و منظم .

ترنم جلو آمد : سلام . چرا منو امروز نبردی شرکت ؟

میثم نگاهی به او کرد : دیگه نمیای شرکت کرد . همینج تو خونه میمونی . مثل بقیه ی زنا .

_ اگه قراره من مثل بقیه ی زنا باشم تو هم باید مثل بقیه مردا باشی که نیستی .

_ دوباره شروع نکن ترم حال و حوصله ی جرو بحث ندارم . امدم خونه ناهار بخورم و استراحت کنم .

شرکتو ول نردم پیام که به چرت و پرتای تو گوش بدم .

سر میز ناهار ترنم دوباره کنار او نشست .

میثم سرش را در دست گرفت : ای خدا دوباره شروع شد . دست از سرم بردار دختر . تو چرا اینقدر پیله ای ؟

ترنم غذا کشید و مشغول خوردن شد .

بعد از چند دقیقه میثم نیز قاشق را برداشت و مشغول خوردن از بشقاب مشترک شد .

لبخندی بر صورت ترنم نقش بست .

غذایش را تمام کرد : من میرم بخوابم .

ترنم نیز بلند شد : منم خوابم میاد .

_ جون مادرت بذار دو دقیقه آرام بخوابم . ولم کن .

_ کاریت ندارم . منم خوابم میاد

_ آره جون خودت و باز همانطور که غر میزد و به اتاق رفت و روی تخت دراز کشید .

دیری نگذشت که ترنم هم آمد . لباسی باز پوشیده بود . نار او روی تخت دراز کشید و دستش را باز کرد و روی آن خوابید .

میثم چشمهایش را بست و خوابید .

ترنم سرش را بلند کرد و ری سینه ی میثم گذاشت . با دست خود دست میثم را روی موهای خود گذاشت و به نقش های محکم و عمیق میثم گوش سپرد . میثم هیچ اعتراضی نکرد و به پدرام فکر کرد . به چریه های امروز او . لش برای او سوخت ولی ...

ترنم او را میخواست نه پدرامو ...

آرام گفت : درامو دوست داری ؟

صدای ترنم نیامد . آرام او را جا به جا کرد . به خواب رفته بود .

سرش را از روی سینه برداشت و به روی دستش گذاشت . نگاهی به صورت او کرد . بعد از یک سال و نیم تازه به چهره ی ترنم عمیق نگاه میکرد . واقعا دختر زیبایی بود و چه معصومانه به خواب رفته بود .

جای انگشتانش روی پوست سفید و شفاف تو ذوق میزد ...

آرام انگشتانش را سبابه اش را روی خطوط کبود صورت ترنم کشید و آرام گفت : تقصیر خودت شد سفید برفی .

نمیتوانست بخوابد . تمام زندگیش جلوی چشمانش جلوی رژه میرفت ...

از بچگیش تا ورود این دختر هنوز نا آشنا به زندگیش به عنوان همسر درد درگلو حس میکرد ، سرما بر بدنش چیره شده بود ...

به دختری که در آغوشش به خواب رفته بو نگاه کرد . به چشمهای درشت مشکیش . به توالی منظم مژه هایش ، به لبهایش ، به لپ های سفید و قرمز که یکی از آن ها با دست او به رنگ مشکی زده شده بود .

به خواب رفت . خوابی آرام ... برای اولین بار .

چشمهایش را باز کرد . ساعت ۶ عصر بود .

وحشت کرد : وای حالا بیچارم میکنه .

_ میثم ... میثم جان

میثم چشمهای قرمزش را باز کرد : میثم جان دیرت شد ... ببخشید .

_ حالم خوب نیست نمیرم .

گلوش به شدت درد میکرد . تمام بدنش داغ بود ... در تب میسوخت .

ترنم دستش را روی پیشانی میثم گذاشت : وای بمیرم . داری تو تب میسوزی . بیا بریم دکتر

میثم با صدایی گرفته گفت : خوب میشم البته اگه راحتم بذاری

ترنم سریع گیسوان بلندش را بالای سر بست .

میثم تازه متوجه گیسوان بلند و موج ترنم شد که به رنگ شفق بود .

به بیرون رفت و با یک دستمال و یک ظرف آب برگشت .

دستمال را خیس کرد و روی پیشانی میثم قرار داد : دستش نزن تا برم عصرانتو بیارم

_ نمیحوام

_ ! ... لوش نشو دیگه

بعد از ۱۵ دقیقه ترنم با یک سینی پر برگشت .

میثم بی حال گفت : بذار رو تخت برو

ترنم بی توجه به حرف او روی تخت کنار او نشست و سینی را روی پایش گذاشت . لقمه ای گرفت و

نزدیک دهان میثم برد : بیا بخور

میثم رو بر گرفت : مگه بچم ؟ گفتم بذار برو .

_ ! بخور دیگه ... و لقمه را در دهان میثم فرو کرد . میثم اول کمی غر زد و لی بعد هیچ اعتراضی نکرد .

عصرانه اش تمام شد . آرام مثل اینکه با خود بگوید گفت ک گرمه دارم اتیش میگیرم .

ترنم دست برد به سوی دگمه ی پیراهن میثم .

_ چیه ؟ چی میخوای ؟

_ نترس شاهزاده میخوام لباس تو سبک کنم . مگه نگفتی گرمه ؟

_ چرا

_ پس حرف زن

پیراهن او را در آورد : میرم برات قرص بیارم

قرص ها را آورد و به میثم داد و او را به استراحت واداشت .

شامی درست کرد ، سوپی خوشمزه و سپس یک لیوان آبمیوه به اتاق برد .

چند ساعتی از خوابیدن میثم میگذشت ، آرام وارد اتاق شد .

_ میثم جان ...

میثم از خواب پرید : بله

_ برات آبمیوه اوردم

_ ولم کن ترنم گلوم درد میکنه

_ تا نخوری نمیرم

و به زور آبمیوه را به پدرام داد . تلفن زنگ زد . به سمت تلفن رفت : بله سلام آقا پ آقای خالقی خوب هستین بله اینجان گوشی ...

به اتاق رفت و گوشی را به سمت میثم گرفت : بیا آقای خالقین .

_ آقای خالقی دیگه کیه ؟

_ آقای خالقی دیگه

_ اسمش چیه ؟ من الان حافظم خوب کار نمیکنه . بگو کیه دیگه حالم خوب نیست .

ترنم مظلوم دستش را روی صورتش گذاشت : آخه نمیخاو باز سیلی بخورم

میثم گوشی را از او گرفت : بله ؟ ... سلام نه نه نمیام حالم خوب نیست . وقتی اومدم راجع بهش صحبت میکنیم باشه ... خدافظ

گوشی را کنار خود روی تخت گذاشت .

ترنم بشقاب سوپ را برداشت و کنار میثم نشست .

قاشق قاشق به او سوپ میداد . میثم در صورت او خیره شده بود . به خوبی های او فکر میکرد و به نجر هایی که به او داده بود . چرا آن دختر عاشق او شده بود ؟ با اینکه پدرام از همه لحاظ با او مساوی بود با این تفاوت که پدرام هم عاشق او بود

ترنم پرسید : چیز دیگه ای نمیخوای ؟

فکر پردا ماعصابش را به هم ریخته بود : نه نمیخوام . چرا میخوام . ازت میخوام بری بیرون . نمیخوام مزاحمی تو اتاق باشه . دست از سرم بردار .

اسک از چشمان ترنم بی مهابا جاری شد . ک باشه هرچی تو بخوای .

و با گریه بیرون رفت . میثم در این چند ساعت فقط به ترنم فکر میکرد . به عطوفت و مهربانی اش ، به زیباییش

هرکس دیگر جای او بود در مقابل این زیبایی های این دختر کنترلی نداشت و او

به گیسوان بلندش که امروز آنها را دیده بود ! چطور امکان داشت بعد از اینهمه وقت تازه متوجه گیشوان آبشار مانند ترنم شده بود .

گذر ساعت را نفهمید . ساعت ۱۱ شب شده بود . در اتاق باز شد . در اتاق باز شد و ترنم با چشم های پف کرده و قرمز از گریه وارد اتاق شد .

چراغ را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید . دست میثم را دراز کرد که روی آن بخوابد که میثم آن را پس کشید : امشب برو تو پذیرایی بخواب .

اشک باز از چشمان ترنم سرازیر شد اما هیچ نگفت .

_ گریه نکن . پیشم بخوابی تو هم مریض میشی . پیش من بخواب تا کامل خوب بشم .

ترنم اشکهایش را پاک کرد و خندید .

خود را در آغوش میثم انداخت : ترنم مریض میشی .

_ طوری نیست تو خوب بشی ، من به جهنم

_ دیگه این حرفو نشنوم .

قلب ترنم ایستاد . نرمش را در رفتار میثم میدید

صورتش را رو به روی صورت میثم گرفت : چی ؟ چی گفتی ؟

میثم نگاهش را برد گرفت : هیچی این چراغ خوابو روشن کن کن . چیزی نمیبینم .

ترنم دست برد و چراغ خوابو روشن کرد

صورت ترنم روشن شد . میثم آرام پرسید : چرا اینقدر گریه کردی ؟

_ تو نمیدمنی ؟

میدانست اما به روی خود نیاورد : نه

_ هیچی چیز مهمی نیست .

دلش میخواست مو های بافته شده ی ترنم را باز ببیند .

بعد از چند دقیقه با خود کلنجار رفتن گفت : من از مو های بافته شده بدم میاد . کلا بدم میاد ... کاری ندارم تو یا کوتاهشون کن یا بازشون کن

چهره ی ترنم در هم رفت : باشه . چون تو گفתי کوتاهشون میکنم .

_ برای من اصلا مهم نیست . ولی اگه نمیخوای کوتاهشون کنی همین الان بازشون کن

_ باشه ! از روی سینه ی میثم برخواست .

بافته ی موهایش را بتز کرد . گیسوانش تا کمرش رسید .

میثم غرق در /ان گیسوان شد .

ناخودآگاه دست در گیسوان ترنم انداخت و آنها را به صورتش نزدیک کرد و بو کشید

بوی گل میداد . این بو مستش میکرد .

ترنم سر بر سینه ی او گذاشت ، گیسوانش هنوز در دست میثم بود .

ترنم آرام پرسید : فردا میخوای بری شرکت ؟

_ چطور ؟

_ من تو خونه حوصلم سر میره . منم بیام ؟

_ اولاً من فردا نمیرم . میخوام بازم استراحت کنم .دوما اونجا دیگه جای تو نیست یه کار دیگه بکن .

_ باشه نیام . گلوت هنوز درد میکنه ؟

_ آره یکم . ترنم اگه به تو سرایت کنه

_ آره میدونم تو پرستاری منو نمیکنی . فوقش میرم خونهی مامانم . مهم نیست .

میثم ساکت شد . او میخواست بگوید که اگر به تو هم سرایت کرد میکشمت .

احساس میکرد که آن دختر در قلب او جا باز میکرد و این یعنی ..

نگاهی به ترنم کرد . خوابش برده بود . حتی او را از روی سینه اش بلند نکرد . همانطور خوابید .

صبحبا صدای زنگ موبایل ترنم از خواب برخاستند . ترنم با قیافه ای خنده دار موهایش را کنار زد و با چشم های بسته دنبال گوشی گشت . بالا خره آن را پیدا کرد . میثم به قیافه ی او میخندید .

_ بله ؟..... الو خجالت بکش دیگه زنگ نزن تو غلط میکنی . بهنام به قران

شوکت از بدن پدرام گذشت . دست برد و گوشی را گرفت و روی گوش خود گذاشت ولی هیچ نگفت .

_ بهت گفته بودم دوستت دارم و تا آخر زندگیت چشم دنبالتنه . نمیدنم اون پسر ی خشک و رسنی چی داشت که به من ترجیحش دادی . تموم دار و ندارمو پات گذاشتم . ترنم هنوزم میخوامت . به قرآن میخوامت . چرا

اینقدر خاطر این پسر رو میخوای نمیدونم . تو ازش طلاق بگیر من خودم نوکرتم . ترنم ترنم تو رو جون خاله جواب بده . اصلا خودم پیام با پسر حرف بزنم ؟ ترنم جان عزیزم

خون خون میثم را میخورد ! قرمز شد

گوشی را قطع کرد . داد زد : چند وقته این مرتیکه بت زنگ میزنه ؟

_ خیلی وقته بهنام پسر خالم .

میثم نیم خیز شد : دیگه اسمشو نیار . چرا به من نگفتی ؟

ترنم گریش رگفت : میگفتم تا مثل اون روز

_ ترنم اون روز من و تو هیچ نسبتی نداشتم . ولی حالا اسمم به عنوان شوهرت رو تو نه

_ همین ؟ فقط اسمست رومه ؟ فقط شوهرمی ؟ خسته شدم از این زندگی نکبتی . به خدا یه روز خودمو خلاص میکنم

میثم خنده ای کرد : خودم خلاصت میکنم . میخوای طلاق بدم بری باهات ازدواج کنی ؟

_ خودمو خلاص میکنم ولی نه با طلاق گرفتن از تو . خودمو میکشم حالا ببین .

_ غلط میکنی . من حال جنازه کشی ندارم .

_ همین ؟

_ آره . همین .

ترنم جلو آمد بوسه ای گرم از لبهای میثم گرفت .

گونه های میثم قرمز شده بود و تنش میلرزید . ترنم ا.رام گفت : دوستت داشتم .

واز اتاق بیرون رفت .

قلب میثم تند میزد . به دام افتاد . دلش همراه دختری که از اتاق با گریه بیرون میرفت ، رفت .

دست بر لبانش برد : دوستم داشتی ؟

ترنم تا ظهر یک کلام هم با میثم حرف نزد . غذا را پخت . دو بشقاب گذاشت و آن طرف میز نشست .

میثم تعجب کرد اما غرورش اجازه نمیداد اعتراضی بکند . غذا را تمام کردند .

میثم برای استراحت به اتاق رفت اما ترنم بعد از نیم ساعت آمد . رنگش پریده بود . از چیزی میترسید .

کنار میثم خوابید و خود را در آغوش او فشرد .

میثم متوجه تغییر حالت او شد : چیه ؟ چرا اینجوری میکنی ؟

بدن ترنم مانن بید میلرزید و تنش یخ بود .

_ ترنم حالت خوبه چرا میلرزی ؟

ترنم جواب نداد . میثم دست برد و صورتش را بالا آورد : " میگم چته ؟ چرا یخی ؟

_ میثم من از مردن میترسم

میثم خنده اش گرفت : خوب خودتو نکش .

_ میثم دوست ندارم یه لحظه هم از پیشبت برم . قدر تموم آرزو هام دوستت دارم . اگه من بمیرم تو میری یه زن دیگه میگیری نه ؟

_ به اندازه ی کافی زجر دیدم . نه . زن میخوام چی کار ؟ همون تو واسه ی تا آخر عمرم بسی . از همه ی زنا زده شدم .

_ ولی اگه من مردم برو یه زن بگیر . یه زنی که دوستش داشته باشی . بهش محبت کنی . به روش بخندی . عزیزم صداش کنی . ببریش بیرون . اندازه ی اینکه از من متنفری دوستش داشته باشی . باشه ؟

اشک در چشمان میثم حلقه زد . جه ساده و بی آرایش از احساسات سخن میگفت . این دختر چه زیبا عشقش را عنوان میکرد . به او عادت کرده بود نه وابسته شده بود نه عاشقش شده بود

این خانه بدون وجود این تن ضعیف و ظریف او هیچ گرمایی نداشت . حال میفهمید چرا ظهر ها برای ناهار و یا شب ها زود تر به خانه می آمد .

برای دلبری ها و تن گرم این دختر .

_ زده به کلت ترنم ؟ بگیر بخوام حالت جا میاد

_ میترسم بخوابم . سردمه .

میثم لخندی زد : پشیتو نمیخوای ؟

و دستش را زیر سر ترنم برد و پتو رت روی هر دویسا کشید : گرم شدی ؟

_ گرم میشم . میشه یه خواهشی بکنم ؟

_ بگو

_ سفت سفت بغلم کن . میدونم دوستم نداری ولی تو رو خدا . برای اولین بار و آخرین بار . باشه ؟

_ باشه ...

و ترنم را محکم در آغوش کشید و سر بر گیسوان خوشبوی او گذاشت .

هر دو به خواب رفتند .

۳ ساعت بعد خورشید غروب کزده بود . میثم چشمانش را باز کرد .

هنوز ترنم در آغوشش بود و سرش در بین بازوان پروار میثم پنهان شده بود .

_ ترنم پاشو جا خوش کردی ؟ پاشو دیگه لوس میشی .

سکبت کرد ولی ترنم هیچ نگفت . دستش را تکان داد : پاشو تنبل ... همه زن گرفتن مام زن گرفتیم . ،
پاشو ببین سفید برف....

سر ترنم کنار رفت

خون پیراهن سفید میثم را پوشانده بود و روتختی هم پر از خون شده بود . نگاهی به صورت زرد و بی روح
ترنم انداخت . از دهانش خون بالا آمده بود .

صدای فریاد میثم در خانه پیچید : ترنم

پشت درب اورژانس نشسته بود ، فقط مادرش را خبر کرده بود .

شانه هایش کمی تکن میخورد . انگار

میگریست

خانم خطیب مدام تسبیح میگرداند . : مادر میثم باز نمیخواهی بگی چی شده ؟ ۵ ساعته پشت این در نشستیم
..... دلم داره هزار راه میره .

میثم سرش را بالا آورد . چشمانش خیس ب.و : گفتم که مسموم شده .

_ آخه مادر اگه مسموم شده بود که

_ مامان تو رو قرآن ولم کن . حالم خوب نیست .

حالا که ترنم در اتاق بغلی با مرگ دست و پنجه نرم میکرد میفهمید از چه میترسد

زیبای کوچکش از چه میهراسید . دختر شیطانی که حتی یک لحظه آرام نمیگرفت ، بی روح و بیجان روی
دستان میثم تا بیمارستان آورده شد .

لبان قرمزش دیگر رنگی نداشت .

سفید برفی اش رنگی زرد به چهره داشت و دیگر گونه های گلگون نداشت .

فقط از خدا زیبای کوچکش را میخواست . گرمای خانه اش را

پرستار بیرون آمد . میثم به طرف او دوید : چیشد ؟

پرستار لبخندی زد : نگران نباشید . خطر رفع شد . فقط امشب باید بستری باشه . خیلی ضعیف شده . خدا
بهش رحم کرد

میثم خندید : خدا بهم رحم کرد .

آن شب مادرش در بیمارستان ماند . لحظه ی آخر سفید برفی اش را دید

به خوابی آرام فرورفته بود و دستان ظریفو سفیدش از جای سوزن ها تکه تکه کیود و قرمز بود و ماکس اکسیژن لبان قرمزش را پوشانده بود .

به مادرش سفارش کرد موهای او را ببافد .

کلید را در در چرخاند و در را باز کرد یاد ترنم افتاد که هر روز با لباسی زیبا و جذاب جلوی میپیرید و سلام میکرد . چند باری واقعا او را ترسانده بود .

اولین بار بود که برایش مهم نبود خط تایی کتش

با همان لباس روی تخت دراز کشید ... ۱ ساعت روی تخت تکان خورد و خوابش نبرد .

دست راستش را باز کرده بود تکیه گاه ترنم را خلا وجودش را با تمام وجود حس میکرد گرمای صورتش روی بازویش گرمای تنش در آغوشش یا سنگینی سرش روی سینه اش

به خود که آمد چهره اش با اشک خیس شده بود .

پیش خود و در خود شکسته بود ولی نمیخواست کسی خورد شدنش را ببیند .

گوشی را برداشت و شماره ی مادرش را گرفت : الو سلام مامان خوبی ؟

صدای جیغی می آمد و گریه هایی ظریف .

_ سلام مادر . آره گلم تو چرا هنوز خوابیدی مادر ؟

_ میخوابم صدای گریه ترنم بود : مامان ترنمه ؟ چشمه ؟ چرا گریه می کنه ؟ چرا جیغ میزنه ؟

_ وای مادر ماشااا... خب بذار منم جواب بدم .

_ بگو مامان .

_ هیچی مادر از سرم میترسه . غدام که نمیخوره .

_ چرا نمیخوره ؟

_ مادر متمم گلوش زخمه از این دستگاه هایی که کردن تو معدش . از سرمم میترسه . نمیذاره بهش سرم بزنن

_ گوشو بده بهش

صدای ترنم آمد که با گریه سلام کرد

_ سلا . چرا بیمارستانو گذاشتی رو سرت؟

صدای ترنم از گریه بریده بریده شده بود : من نمی نمیخوام سرم بز بزنم .

_ این مسخره بازیا چیه . باید حالت خوب شه تا برگردی

_ نمی نمیخوام . میتر میترسم

__ من ازت میخوام بذاری بهت سرم وصل کنن .

ترنم سکوت کرد . هنوز صدای حق هقش میامد : با.... باشهجو....وجن تو می..... میخوای .

__ ممنون در ضمن بذار برگردی خونه بهت میفهمونم خودکشی کردن یعنی چی تقریبا فریاد میزد : تو به چه حقی همچین حماقتی کردی ؟ ترنم میدونی اگه زودتر نفهمیده بودم چه بلیی سرت میومد ؟ تو اصلا فکر میکنی ؟ انگار بازیه که

مادر میثم گوشی را گرفت : چرا داد میزنی ؟ صدات از پشت گوشی هم میاد مادر .

__ ببخشید کنترلمو از دست دادم .

__ زنگ زدی فقط این دختر بیچاره رو دعوا کنی ؟ واقعا که

گوشی را قطع کرد .

دست خودش نبود این بار اگر داد میزد به خاطر وجود خود ترنم اگر ترنم میمرد ؟ سرش را در دست گرفت : ببخشید ببخشید ببخشید ترنمم گریه نکن غلط کردم

به نبال ترنم به بیمارستان رفت و بهد از پرداخت صورت حساب به اتاق ترنم رفت . ترنم نمیتوانست درست راه برود مادر میثم زیر بغلش را گرفته بود . ولی بدن ترنم انقدر ضعیف شده بود که حتی با کمک مادر میثم نیز نمیتوانست درست راه برود .

میثم جلو آمد : سلام مادربذار من میارمش تو برو .

و نگاهی زهر آلود به ترنم انداخت چرا میخواست او را از داشتن خود محروم کند /

با نگاه خشمناک میثم ترنم گریه اش گرفت واین از چشم مادر میثم دور نماند . میثم برای بالا دادن آستینش دستش را بالا برد که ترنم فکر کرد باز میخواهد به او سیلی بزند سریع دستش را روی گونه اش گذاشت : نه ببخشید غلط کردم .

مادر میثم با نا باوری به میثم نگاه کرد پس میثم تا به حال روی ترنم دست بلند کرده بود .

میثم آرام گفت : کاریت ندارم و زیر بازویش را گرفت .

ترنم از ترس میثم رچند قدم برداشت ولی دیگر نمیتوانست راه برود ... بدنش رها شد

میثم زسع و با یک خرکت او را در آغوش کشید : مامان چشه ؟ پس مگه خوب نشد ؟

__ بمیرم ترنم جان مادر اگه ضعف داری بذار یه روز دیگه بستری بشی ، آخه یه روز دیگه هم باید بستری میشد بس که غر زد دکتر به زور مرخصش کرد .

میثم به یاد جای خالی او در خانه افتاد . : نه میاد خونه برایش پرستار میگیرم . هرکاری که باید تو این یه روز انجام میداد بیاد خونه انجام بده .

مامان چیکار کنیم ؟ اینکه نمیتونه راه بیاد ؟

_ وا خوب مادر بغلش کن میبریمش .

رتنم قرمز شد : نه مادر جون . خودم میاو سعی کرد بلند شود ولی نتوانست

_ زشت نیست مامان ؟

_ نه مادر زنته .

میثم ترنم را همانن بچه ای در آغوش گرفت هم قلب ترنم تند میزد و هم قلب میثم . بعد از گذشت چند کاه هنوز از هم خات میکشیدند و با هم غریبه بودند .

میثم حس غریبی داشت . چقدر ترنم را دوست داشت و نمیتوانست به زبان بیاورد . تمام طول راه به او زل زده بود و از داشتن او در آغوشش به خود میبالید .

زیبای کوچکش را در بغل داشت و به خانه ی سردش میبرد تا دوباره گرم شود .

روی کاناپه نشسته بود که مادرش از اتاق بیرون آمد : خوبید مامان ؟

_ آره . دو تا قرص خواب آور خورد

رو به روی میثم نشست : میثم میثم سرش را پایین انداخته بود .

_ میثم با تو ام . ترنم برای چی قرص خورده که خودکشی کنه ؟

میثم هیچ نگفت : برای چی باید یه تازه عروس بعد از دو سال زندگی کردن دست به خودکشی بزنه ؟ هان ؟

دیشب همه چیز را از ترنم شنیده بود و به پای مظلومیت او گریسته بود

دلش به حال این دختر زیبا و معصوم میسوخت که این همه فشار را طی حدود دو ماه به جان خریده بود و هنوز شاد مینمود. پسرش را میشناخت . میدانست همه ی حرف های ترنم صحت دارد .

جای سیلی قبلی میثم را که کمرنگ تر شده بود هنگام خواب ترنم روی صورتش دیده بود .

میثم آرام گفت : تقصیر من نبود . خودش یه دفعه زد به سرش .

و بلند شد و به سمت اتاق رفت : مامان شما توی اتاق مهمان بخوابید . کاری داشتید صدام کنید . دستتون درد نکنه . حسابی به زحمت افتادید . ببخشید و در اتاق ترنم را باز کرد .

_ کجا ؟

میثم برگشت : میرم بخوابم . خوابم میاد .

_ نه مادر نرو پیش ترنم همینجا تو حال بخواب .

دل میثم برای در آغوش کشیدن ترنم پر میزد . دیشب کلا نخوابیده بود . بدمن ترنم نمیتوانست بخوابد

_ ولی مامان من جای خودم میخوابم .

_ همیشه مادر بذار راحت باشه .

_ راحت مامان . منم راحتم زنمه میخوام پیشش بخوابم .

مادرش بلند شد و به سمت اتاق آمد و در را بست و دست میثم را گرفت و ری کاناپه نشاند : اگه زنت بود دست روش بلند نمیکردی . با زهر چشمت تو بیمارستان گریش نمینداختی . نه زنت نیست هم خونه ته . همینجا میخوابی منم میرم پیش ترنم .

_ ولی مامان . تو که گفتی اذیت میشه ؟

_ با من اذیت نمیشه . بخواب .

آن شب هم نیثم نتوانست بخوابد . مدام در فکر ترنم بود . نفهمید کی صبح شده . مادرش از اتاق بیرون آمد پی برده بود که میثم به تازگی به ترنم علاقه مند شده . دیشب هم تا صبح ترنم بهانه ی میثم را میگرفت ولی با ترنم حرف زده بود تا میثم را به خود آورند .

_ بلند شو میثم جان دیرت میشه

میثم نشست : سلام صبح به خیر .نمیرم سر کار میمونم خونه .

_ خونه برا چی ؟ کسی اینجا کاری با تو نداره . من اینجا یه چند روزی میمونم تا حال ترنم بهتر بشه . برو مادر جان خیالت راحت .

_ آخه باشه و به سمت اتاق رفت : نه نه نه مادر کجا میری ؟

_ وا مامان میرم لباس بپوشم دیگه .

میخواست به بهانه ی پوشیدن لباس ترنم را ببیند

_ نه مادر وایسا من برات لباساتو میارم .

_ وا مامان خودم میرم دیگه چه کاریه اگه قرار باشه با رفتن من تو اتاق از خواب بپره که با رفتن شما هم میپره

_ نه مادر وایسا .

و به اتاق رفت .

میثم روی کاناپه نشست و سرش را در دست گرفت : ای خدا ... بابا زنه اه

لباس پوشید : چیزی نمیخواید ؟

_ نه مادر فقط ترن عصر باید سرم بزنه پرستا بیار

_ چشم زودتر میام

در شرکت اصلا تمرکز نداشت . همه ی کارها به هم ریخته بود ، وقت و ساعت از دستش در رفته بود و

بیش از بیست بار به خانه زنگ زده بود و هر بار با غر زدن های ادرش قطع کرده بود تا آخرین بار که مادرش تلفن را از برق کشیده بود تا دیگر میثم زنگ نزند .

ساعت ۱۲ که شد کار را تعطیل کرد و به خرید رفت .

وارد خانه شد و وسایل را در آشپزخانه گذاشت .

از مادرش خبری نبود .

آرام به سمت اتاق رفت . موقعیت مناسبی بود تا ترنمش را ببیند .

تا دستش را روی دستگیره گذاشت مادرش از پشت سرش گفت : سلام . چرا اینقدر زود اومدی ؟

میثم همانطور که پشت به مادرش داشت چشمهایش را روی هم فشرد : اه ... شانس نداریم که سلام مامان خسته بودم زود اومدم .

آره جون خودت مادرش این را در دل گفت . و بعد بلند گفت : خوب حالا کجا میری مادر بذار استراحت کنه .

_ میرم میرم لباس عوض کنم .

_ همینجا عوض کن . من میبرم دار میکنم .

_ آخه باشه میخوام میخوام برم ترنمو ببینم .

خنده ای محو روی صورت مادرش نقش بست : از اول بگو ولی بیدارش نکنیا . زودم بیا بیرون

تر اتفاق را باز کرد و داخل شد و سریع در را بست و آن را آرام قفل کرد .

به سمت ترنم برگشت . به خوابی عمیق فرو رفته بود . چقدر دلش برای زیبایی کوچکش تنگ شده بود . آرام به سمتش رفت .

ترسید بیدار باشد و رسوا شود . آرام صدایش کزد : ترنم ترنم

جواب نشنید . کنار تخت زانو زد آرام گیسوان او را نوازش میکرد : چی شده خانومی ؟ چرا اینقدر ساکتی ؟ پاشو ... پاشو شیطونی کن چرا میخواستی تنهام بذاری ؟ درست شبی که عاشقت شده بودم ؟ هان ؟ پاشو عزیزم ... پاشو روی صورتش خم شد و

نیم ساعتی میشد که سر ترنم را در آغوش گرفته بود . خوابیده بود . بعد از دو شب خوابش برد . بعد از نیم ساعت یک دفعه از خواب پرید . مادرش در میزد : وا مادر چرا درو قفل کردی ؟

سریع به سمت در رفت و آن را باز کرد : ببخشید . دستم خورد . قفل شد .

_ داشتی چی کار میکردی نیم ساعت اینجا مادر ؟

_ هی هیچی . من میرم حموم .

_ وا مادر ... چقدر تو دیگه بی فکری . این دختر مظلوم که نمیتونه با این حال و اوضاعش بره حموم که
!!!!

صورت میثم سرخ شد : نه مامان . خسته ام . میخوام برزم دوش بگیرم .

سریع دوش گرفت و تا بیرون آمد غرق در شادی شد

ترنم روی پاهایش راه میرفت لباسی زیبا و خیلی نلzk پوشیده بود موهایش باز و افشان بود .

دلش برای آن حوری آسمانی میرفت : سلام ، بالاخره پا شدید .

ترنم به سمت میثم برگشت : سلام وخبی ؟ موهاشو خشک کن اتلان سرما میخوری .

_ حواسم هست .

به اتفاق رفت . چقدر دلش میخواست به ترنم بگوید که از سلامتی اش شاد است . دوست داشت او را در
آغوش بگیرد ولی ..

نه ، نباید خود را مشکست . اما نمیتوانست خود دار باشد .

_ میثم مادر بیا ناهار

میزی سه نفره چیده شده بود . ترنم در آنطرف میز رو به روی میثم نشست . شمغول غا خوردن شدند .
هنگامیکه سر مادر میثم پایین بود ترنم با اشاره با مزه‌و بی صدا گفت : بیام بغلت ؟

میثم اخمی کرد . ترنم بغض کرد و سرش را به زیر انداخت .

هرچه تا آخر غذا میثم به ترنم نگاه کرد ترنم سرش را بالا نیاورد .

_ راستی مادر پرستار آوردی ؟

صدای ترنم بالا رفت : وایای . نه نادر وجن . من حالم خوبه ! تو رو خدا

_ میاد مادر جون تا یه ساعت دیگه اینجااست .

_ نه ، نه ، نه تو رو خدا . مادر جون تو یه چیزی بگو

صدای فریاد میثم بلند شد : بسه دیگه

ترنم آرام شد و تنها اشک ریخت .

مادر میثم گفت : چرا داد میزنی ؟ صداتو بیار پایین به حرمت منی که اینجا نشستم .

_ ببخشید مادر . آخه فکر میکنه هنوز بچست .

مادر سرش را به علانیت تاسف تکان داد .

۱ ساعت بعد پرستار آمد . با دیدن سرم به او پیشنهاد کرد آمپولی به جایش بزند . ترنم روی تخت نشسته و میگریست : باشه خانوم پرستار . همون آمپولو بزنید لااقل چند ساعت زیر سرم نیست . ترنم

میثم صاف بالای سر ترنم ایستاده بود و پرستار آمپول را آماده میکرد . ترنم از ترس میثم بی صدا اشک میریخت .

حتی وقتی آمپول را به او زد کوچکترین صدایی نکرد .

پرستار وسایلش را جمع کرد : خب ایشون دیگه نه به آمپولی نیاز دارن نه به سرمی . اجازه هست برم ؟
_ اختیار دارید خیلی ممنون .

مادر میثم همراه ترنم رفت . میثم کنار ترنم روی تخت نشست . ترنم هنوز رو به پشت خوابیده بود . سرش را در پشتی پنهان کرده بود و میگریست .

_ ترنم ترنم

ترنم سرش را بالا نکرد : به جهنم نگاه نکن .

بلند شد و بیرون رفت . مائر صدایش کرد : میثم مادر بیا اینجا کارت دارم .

_ بله مادر بفرمایید . و رو به رویش نشست .

_ مادر من یه ساعت دیگه میرم خونه ی خودمون . خدارو شکر ترنم که حالش خوب شده . فقط فقط یه خواهشی ازت دارم

_ این حرف رو زن مادر من فقط امر کن .

_ ترنم رو طلاق بده

رنگ از صورت میثم پرید . آب دهانش را قورت داد : یعنی چی ؟

_ مادر من همه چیزو میدونم . این دخترم گناه داره .

میثم عصبانی ایستاد : خودش گفت آره ؟

_ نه بشین مادر . من میگم اگه طلاق بگیره بهتره . اینجا داره زجر میبینه . تو خیلی بی محبتی میثم . دختر مردم گناه داره . بدبخت میشه .

_ طلاقش نمیدم مامان . رنمه . طلاقش بدم که بیفته دست اون بهنام و پدرام لعنتی ؟ نه مادر من ببخشید

۱ ساعت بعد مادر میثم رفت . میثم با عصبانیت در اتاق را باز کرد . ترنم از خواب پرید و نشست .

_ توی بی شعور چی به مامانم گفتی ؟ طلاق میخوای آره ؟

دست برد و موهای او را در چنگ گرفت : طلاق میخوای هان ؟ طلاق نمیدم . طلاق نمیدم تا توی همین خونه بیوسی . بمیری

ترنم به شدت میگریست : آی موهامو ول کن . ازت بدم میاد . دیگه نمیخوامت

میثم لحظه ای مات ماند و موهای ترنم را رها کرد : چی گفتی ؟

_ گفتم ازت بدم میاد . دیگه نمیخواهم .

و با مشت به سینه ی فراخ میثم کوبید . بعد از مدتی خسته شد و با هق هق به آغوش او پناه برد . میثم او را در آغوش گرفت و آرام گفت : بگو دروغ گفتی

ترنم فقط گریه میکرد : باشه نگو ولی من میخوام بگن دوست دارم .

گریه ی ترنم قطع شد فضای خانه پر شد از نجوای عاشقانه ی میثم چون باز سه شنبه بود

چند روزی گذشت . هربار این میثم بود که دستش را زیر سر ترنم میگذاشت . ترنم دیگر در یک بشقاب با او غذا نمیخورد . میثم هم به روی خود نمی آورد .

کلید انداخت و در را باز کرد . منتظر بود ترنم با صدایی او را بترساند . ولی

رتن آرام آمد : سلام خسته نباشی .

_ سلام . چی شده تو ساکتی /

_ شام آمادهست

کتش را در آورد . دست و رویش را شست و به سوی میز رفت .

ترنم روی صندلی مقابل نشسته بود .

میثم ننشست : تو چرا اونجا نشستی ؟

_ کجا بشینم ؟ جام اینجاست .

_ بیا اینجا بشین و به صندلی کنار خود اشاره کرد

_ نه یادته میگفتی انقدر بهت نجسبم ؟

_ خانومم بیا کنار من بشین

_ نه ممنون راحتم .

بلند شد و ترنم را به زور کنار خود نشاند : امشب سر لج برداشتیا

_ نه باید از اول اینجوری برخورد میکردم . میخوام یکی شم مثل خودت میثم .

_ اومدم توی خونه آرامش داشته باشم ترنم .

_ منم تو این خونه آرامش میخوام . همیشه ازم دریغ کردی

قاشق را رها ساخت و ترنم را در آغوش گرفت و او را به سمت اتاق خواب برد .

_ ولم کن میثم بذارم زمین ولم کن

او را روی تخت خواباند : ببین سفید برفی هرچی بوده گذشته . زندگی‌مونو خراب نکن .

_ زندگی من با بد اخلاقیای تو خراب شده . تاثیر خودشو گذاشته . دیگه این زندگی زندگی بشو نیست میثم

_ اووووووه چقدر غر میزنی ! ترنم من ازت معذرت میخوام به خاطر روزایی که

_ روزایی که چی ؟ آبرومو جلوی همه بردی ؟ خوابوندی تو گوشم ؟ با اون سه شنبه سه شنبه ها بیچارم کردی ؟

_ آخ گفתי سه شنبه . دیگه از امروز به بعد هر روزی من بگم میشه سه شنبه .

_ ولی امروز تقویم زندگی من دیگه سه شنبه نداره .

_ خانوم بد اخلاق من و کنار او دراز کشید . سر او را بلند کرد و روی دستش گذاشت .

ترنم سرش را برداشت و روی تخت گذاشت : سرم درد میگیره . ولم کن .

میثم از پشت او را تنگ در آغوش گرفت : آره حالا دور افتاده دست تو ، حالا من باید بدوم دنبالت . بگو چی ازم میخوای ؟

_ میخوام برگردم شرکت

_ باشه باشه ولی بذار یه ماه دیگه کا پرسنل عوضمیشن اونوقت بیا چقدر دلم برای شیطینیات تنگ شده

و روی ترنم را به سوی خود برگرداند

با همه ی مخالفت ها و جیغ و داد های ترنم

آن شب باز هم سه شنبه شد

میثم در دستشویی را زد : ترنم ... ترنم چت شد بابا ؟ میخوای زنگ بزنی مامانت یا مامانم بیان ؟

_ نه

و در را باز کرد و هنوز بیرون نیامده بود که باز حالت تهوع گرفت و به دستشویی برگشت : آی ... آی میثم خاک تو سرت

_ وا ، واسه چی ؟

_ هی بهت میگم و دوباره حالش به هم خورد : وایای روده هامم داره میاد بالا . بیشعور

_ برا چی مگه چی کار کردم ؟

_ گند اخلاق هر هفته وقتی سه تا سه شنبه=به داشته باشه همین میشه دیگه

_ چه ربطی داره آخه مگ..... وای آره ؟

_ آجر پاره . کوفت و آره . خوبه تقویم سال و ماه و ندادن دست تو وگرنه از سر و کول هکه بچه وول میزد میرفت بالا .

میثم دور خود میچرخید : وایای آخ جون....

_ حناق !زمن بد بخت شدم ؟

_ چرا بدبخت ؟ خیلیم خوش بختی از من بچه داری ولوله

_ ولوله عمته . همینم مونده بود از دیوار حامله شم

_ هان ؟

_ هیچی خوش باش

و به سمت اتاق رفت : خوش باش که میئنم از این به بعد چه بلایی سرت بیارم .

شب بود . میدانست میثم سر خوابش حساس است .

در آغوش میثم خوابیده بود

گذاشت میثم بخوابد . یک ساعت بعد از خوابش بلند جیغ کشید . میثم مثل جن دیده ها پرید و نشست : چی چی شده ؟

ترنم خنده اش را پنهان کرد .

_ چته چرا جیغ میزنی ؟

_ وایای . چته ؟ خوب درد دارم

میثم دستی روی موهای او کشید : بریم دکتر خوانومی ؟

_ نه تموم شد . یه لحظه ای بود .

میثم باز خوابید . دو ساعت بعد ترنم باز جیغ کشی و میثم پرید : وای وای خدا چت شد باز ولوله

_ درد دارم دیگه . خوب شد خوب شد بخواب .

میثم باز خوابید . و ترنم فقط میخندید .

میثم سرش را بلند کرد : میخندی ؟

ترنم خود را به گریه زد : نه نه درد دارم

_ پاشو بریم دکتر . آمپولی سرمی

رنگ ترنم پرید : نه نه نه خوب شد بخواب .

تا خوابش سنگین شد ترنم او را با دست تکان داد : میثم میثم

_ هان هان هان ، چته دوباره ؟ درد داری ؟ خوب چه دردیده ؟ چه مرضیده ؟ بذار بخوابم دیگه

_ میثم خره و یار دارم

_ چی ؟

_ یعنی ذلم شیر بز میخواد .

_ چی میخواد ؟

_ شیر بز .

_ مگه تا حالا خوردی ؟

_ نع

_ مرض داری ترنم ؟ آدم چیزی که تا حالا نخورده هوس میکنه ؟

ترنم قیافه ی خنده داری گرفت : چی کار کنم ؟ تقصیر اینه .

میثم سرش را در دستش گرفت : تقصیر کدوم ؟ آخه دو ماه بیشتر نیست حامله ای . چرا بازی در میاری ؟ هر شب هر شب که چی ؟ تا این بچه به دنیا بیاد که من راهی تیمارستان شدم .

_ چشم چشم شوور گلم بخواب بخواب .

_ آره جون خودت . خودتی

میثم نشسته بود و صبحانه میخورد . تا لیوان چایی را در دستش گرفت ترنم خود را به زمین انداخت . میثم هول شد و لیوان چایی را روی خودش ریخت : آخ آخ سوختم آی چت شد ترنم ؟ وبه سوی او دوید .

دولا شد و زیر بغل ترنم را گرفت : بیا عزیزم ، بیا بشین رو مبل

او را روی مبل نشاندد . با یک دست شلوارش را گرفته بود و میسوخت .

_ چی شد ترنم جان ؟ خوبی ؟

_ خوبم .

_ بچه خوبه ؟

_ وای میثم

_ چیه عزیزم ؟ نترس . / چیه ؟

_ میثم دیگه کله نمیزنه .
 _ گمشو ! بیشعور به خاطر تو خودمو سوزوندم .
 و سر میز رفت .
 و ترنم مرده بود از خنده . دلش را گرفته بود و میخندید .
 _ هر هرکوفت .
 ترنم با خنده به سمت راهرو رفت .
 صدای مهبی پیچید : آخ آی میثم
 میثم همانطور که نشسته بود گفت : کوفت دیگه گولتو نمیخورم .
 _ آی به جون خودم آخ
 _ حرف نزن ولوله . دارم صبحانه میخورم .
 بعد از ده دقیقه دید واقعا ترنم نیامد .
 به سمت راهرو رفت .
 ترنم بیست پله را با سر پایین رفته بود : اه ترنم خوبی ؟
 و از پله ها پایین رفت
 _ آی میثم مخم داره میترکه
 _ چرا پرت شدی ؟
 _ داشتم به تو میخندیدم این طوری شد
 _ پس این پونزا چیه اینجا افتاده ؟
 _ هی چی بابا میخواستم بذارم تو کفش تو
 _ خاک تو سرت . حیف من . پاشو پاشو که اگه حامله نبودی پرتت میکردم از خونه بیرون ولوله

 _ آخی این سرویس جواهره چه قشنگه
 _ بیا بریم بابا هیچی پول
 _ آخ بچم
 _ باشه بابا بریم میخرم . خوب شدی ؟
 _ آره ، آره ... بریم

_ توجّه کردی ؟

_ چیه ؟

_ ۷ ماهه سه شنبه نداریم ! خیلی جالبه !

_ ! ... وایسا کاری کنم

مادر میثم : مادر سه شنبه چیه دیگه ؟

_ هیچی مادر جون . یه روز نحسیه که نگو

میثم چشم غره ای به ترنم رفت : نحس ؟ بهت نشون میدم

_ مامان آخه من چمه ؟

_ هیچی مادر جون . ویا ره دیگه . گرفته به تو

_ مامان بذار یه لحظه پیام تو . آخه یه هفتست ندیدمش .

_ مادر میخوای اونقدر اوق بزنه بچشم بالا بیاره ؟

_ آخه ، ترنم جان ترنم خانومم

_ آی مامان این صدای میثمه ؟ اووق وای حالم بدشد

_ کوفت بیشعور .

_ ! مادر این چه طرز حرف زدنه ؟

_ آخه مامان این کدوم کاراش مثل آدماست که

_ ایییی مامان عکس میثم انجاست

میثم تقه ای به در زد : خوبه توام رو بت دادم پررو شدی

_ اووووووق صدات میاد برو دیگه .

در را باز کرد و داخل شد : سلام به خانوم گل خودم

_ ! ... اومدی ؟

خم شد و زیر مبل ها را گشت ک قلی مامان . بیا بابا دیوار اومد .

_ قلی چیه ؟ اسمشو صدا کن یاد میگیره ها . پژمان جان بابا کجایی ؟

_ قلی مامان ، پژی جون ؟
 _ مگه تو خونه نبودی ؟
 _ چرا ؟
 _ نمیدونی کجاست ؟
 _ چرا بابا داشتم پستی پرت میکردم طرفش یه دفعه غیبش زد
 _ پستی پرت میکردی طرفش ؟
 _ خب آره دیگه
 _ صدای گریه ی بچه از گلدان بغل مبل آمد
 _ وا مامان برات بمیره ! این بابا دیوار تو کفن کنم . بمیرم مامان پستی پرت کردک طرفت افتادی تو گلدون ؟
 ببخشید مامان .
 _ و او را بغل کرد . میثم هم ترنم را بغل کرد : خانوم گل خودمی دنیامو به پات میدم گرمای خونم

 ترنم خود را کنار کشید : ببخشید آقا به شופاژ اشتباه گرفتی .

 _ الو سلام خانوم ببخشید آقا ... برای آگهیتون زنگ زدم !
 بله ۲۰ سالمه . مهندس معماری خوب حالا ، دانشجوام !
 بله چشم ، آدرستون لطفا
 _ خانوم ... به سمت زن برگشت : بله ؟
 _ بفمایید تو نوبت شماست
 _ چشم خانوم ، نه یعنی چشم آقا
 ئاغل اتاق شد . پسری پشت به میز سر به زیر نشسته بود
 تک سرفه ای کرد . پسر سرش را بلند نکرد . روبه روی ایستاد .
 _ سلام آقا
 _ سلام . اسم فامیل .
 _ آخ جون منم انقده اسم فامیل دوست دارم .
 _ پسر خیلی محکم و جدی گفت : شوخی ندارم .

_ به جون سیبیلان شوخی ندارم

پسر سرش را بالا آورد

دختر کنترلش را از دست داد : دیدی نگام کردی

این دیگه چه دختریه ؟ خدا بخیر کنه .

و سرش را زیر انداخت _ چه آقای سر به زیری به به به به . آدم حظ میکنه

_ میشه دیگه مزخرف نگید ؟

_ جواب حرفای شماست .

_ خانوم بفرمایید بیرون . خبرتون میکنم .

دختر بیرون رفت . قبل از رفتن گفت : ولی یه روز کاری میکنم که همینجا با همین سمت با هم اسم فامیل بازی کنیم . حلا ببین

_ برو بیرون خانوم .

دختر بیرون رفت . به سمت میز منشی رفت : ببخشید آقا خانوم .

_ چی ؟

_ هیچی میخوام اسم این آقا بد اخلاقه رو بدونم .

_ آقای خطیبو میگید ؟

دلش پیش آن پسر مغرور جا مانده بود .

_ آقای خطیب . اسمشون چیه ؟

_ پڑمان خطیب .

_ آهان منم زیبا هستم . زیبا ستایش .

عاشقی را در رگ خون به هم ارث میدادند .

عاقبت شیشه ها سنگ ها را میدریدند ... و سنگها ذوب نگاه میشدند

و من مخالف تو

تبدیل به

من ِ تو میشد

سنگهایی نرم

که با ترنمی از مهر

تبدیل به

دریایی از

غرور میشدند

در علا عشق

پارادوکس ها هم معنا هستند

در علا عشق پارادوکس ها مساوی با متارادف ها هستند

لغت نامه ای از جنس

پارادوکس عشق

پایان